

ویلہم رایش

گوش کن، آدمک!

Telegram @eat_book



ترجمہ سید احمد نوابی

شما که ادعای فرزاندگی دارید و مرا
مسخره می کنید.

سیاستان از زمانی که بر دنیا حکومت
می کنید از چه درست شده؟ از زخم
خنجر و کشتار!

شارل دوکوتر، قیل اولنشیپگل

این اثر ترجمه‌ای است از:

Ecoute, Petit homme!

Par Wilhelm Reich

traduit de l'allemand

Par Pierre Kamnitzer

Illustration de William Steig

Editions Payot, Paris, 1972

چاپ اول ۱۳۶۱

تیراژ ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

چاپ و صحافی این کتاب در

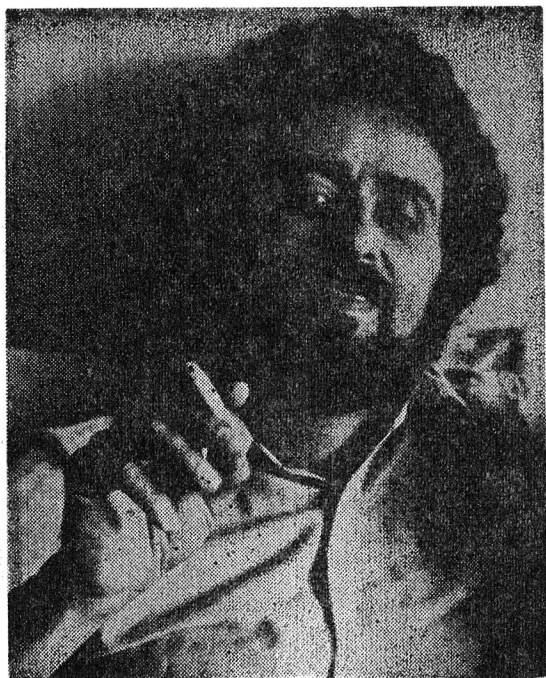
چاپخانه «کویان» انجام شد

گوش کن ، آدمک

ویلہام رایش

ترجمہ سید احمد نوابی
Telegram @eat_book

لہران ، ۱۳۶۱



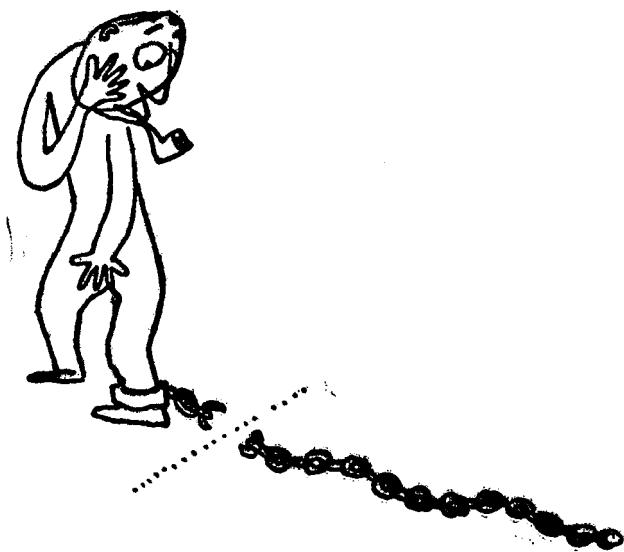
شادروان مريد احمد نوايى

برادرم سید احمد نوابی ، در سال ۱۳۲۳ در شهر کرمان چشم به دنیا گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید. سپس به تهران رفت و از دانشگاه ملی لیسانس زبان گرفت . بعد از خدمت نظام، راهی فرانسه شد و تحصیلات فوق لیسانس خود را در رشته جامعه شناسی به پایان رسانید. در سال ۱۳۵۷ به ایران بازگشت و به عنوان مربی در دانشگاه بوعلی شروع به کار کرد.

در اسفند ۱۳۵۸ به دانشگاه کرمان منتقل شد و به عنوان عضو هیئت علمی، سرپرستی کتابخانه دانشگاه را نیز به عهده گرفت، و بالیافت و صداقت وظایفی را که بر عهده داشت انجام می داد.

در مرداد ۱۳۶۰ هنگامی که با همسر و سه فرزندش در قریه سیرج ، در نزدیکی کرمان، تعطیلات تابستان را می گذراند، بر اثر زلزله خود و افراد خانواده اش همگی جان سپردند . این مرگ ناگهانی و اندوهبار همه ما را داغدار نمود - در روزهای آخر ، یکی از سرگرمیهایش ترجمه کتاب حاضر بود که به یاد او اینک به چاپ می رسد. روان برادرم شاد و یادش گرامی باد .

د . نوابی



خدای من!

<https://t.me/joinchat/Aqa3DCtlWmpiNjc8>

مقدمه

گوش کن آدمک! سندی علمی نیست، سندی انسانی است. این نوشته در سال ۱۹۴۵ برای بایگانی انستیتو ارگون Orgone تهیه شد و قرار نبود منتشر شود و حاصل انقلابها و ستیزهای درونی يك دانشمند و يك طبیب است که طی دهه‌ها سال، ابتدا به عنوان تماشاگری ساده دل، سپس با شگفتی و دست آخر با وحشت پی برده است به این که آدم معمولی چه سرنوشتی برای خود رقم زده، چگونه رنج می کشد و طغیان می کند، چگونه دشمنان خود را می ستاید و دوستان خود را می کشد. چگونه - درست هنگامی که به عنوان برگزیده ملت قدرت رابه دست می گیرد - از قدرتش سوء استفاده می کند و وضعی پیش می آورد به مراتب بدتر از آنچه برخی از ستمکاران طبقات بالا پیش آورده بودند و اواز آن رنج می کشید.

روی سخن با «آدمک» است و این پاسخ آرامی است به یاوه سراییها و تهمت‌ها. وقتی که این متن تهیه شد، هیچکس فکر نمی کرد مقامات دولتی با همدستی سیاستمداران و روانکاوان که می بایستی از سلامت و

رفاه اجتماعی خلاقیت طرفداری و حمایت کنند ، این تحقیق «ارگون» را مورد حمله قرار دهند ، واضح بگویم آنها سعی نکردند تا مستدل بودن این نوشته را ثابت کنند ، سعیشان براین بود که با تهمت و افترا آن را از بین ببرند و نابود سازند . و حال آنکه این تحقیق در باره «ارگون» بود که خود در سطح گسترده ای با زندگی و سلامت بشر سرو کار داشت و این چیزی است که انتشار این «نوشته» را به عنوان یک سند تاریخی توجیه می کند . لازم به نظر می رسد که انسان معمولی بداند که در یک آزمایشگاه تحقیقاتی چه می گذرد و بداند نظر یک روانکاو مجرب درباره او چیست .

انسان کوچک و بازار باید با واقعیت در تماس باشد چون تنها واقعیت است که می تواند برغم جانکاه دور بودنش از سلطه مرحمی باشد باید بداند که چه مسئولیتی بر عهده دارد ، باید کار کند ، دوست بدارد ، متنفر باشد یا خود را تسلیم یاوه گوییها کند . او باید بداند که چطور می تواند یک فاشیست سرخ یا سیاه بشود . هر کس که برای حفظ حیات و حمایت فرزندانمان پیکار کند باید هموردی برای فاشیسم سرخ و سیاه باشد . نه بدان جهت که امروز فاشیسم سرخ ، همان طور که فاشیسم سیاه در گذشته بود ، یک ایدئولوژی آدمکشی است ، بل بدان جهت که از بچه های سالم و نیرومند ، انسانهایی معلول ، انسانهایی ماشینی و عقبمانده می سازد .

برای این که از نظر فاشیسم دولت بیش از حق اهمیت دارد دروغ بیش از راست ، جنگ بیش از زندگی ، و کودک ، حافظ هستی تنها

امید به حساب می‌آید! تنها يك محكمه وجود دارد كه مربی و پزشك باید در برابر آن درستكار باشند و آن حیات كودك و حیات بیمار است! اگر جداً در این راه از خود صداقت نشان دهند، برای مشكلات بزرگ مربوط به «سیاست خارجی» راه حلی پیدا خواهد شد.

این «گفتگو» را ادعای آن نیست كه به منزله طرّحی برای زندگی يك فرد به كار رود بلكه تنها انقلابها را در زندگی هیجان‌انگیز يك فرد فعال و خوشبخت بیان می‌كند. نظر قانع كردن و راهنمایی كردن هم در بین نیست. همان طور كه نقاش توفان را نقاشی می‌كند اینها هم تجربه‌ای را شرح می‌دهند. خواننده مجبور نیست از این گفتگو پیروی كند یا به آن علاقه نشان دهد. تنها می‌تواند آن را بخواند یا از خواندنش امتناع ورزد. این مقوله نه حرفه‌ای را پیشنهاد می‌كند نه برنامه‌ای را. به پژوهشگران و اندیشمندان این حق را می‌دهد كه واكنشی شخصی داشته باشند، حقی كه از شاعر و فیلسوف هم دریغ نمی‌شود. تنها در برابر ادعای پنهانی و ناشناخته طاعون عاطفی ایستادگی می‌كند. ادعایی كه از پشت كمينگاهی پابرجا، تیرهای زهر آلود طعنه را به سوی محققی كه به كار خویش مشغول است پرتاب می‌كند. این گفتگو از ماهیت طاعون عاطفی و شیوه‌های رفتارش و به تأخیر انداختن هر نوع پیشرفت، پرده برمی‌گیرد. به صدای بلند اعلام می‌كند كه به گنجینه‌های عظیم و كشف نشده‌ای كه در اعماق «طبیعت آدمی» نهفته و می‌تواند موجبات امیدواری آدمیان را فراهم سازد، باید اعتماد داشت.

در این روابط اجتماعی و انسانی، حیات بی‌آلایش و دوست

داشتنی است درعین حال در شرایط کنونی مورد تهدید قرار گرفته . سرچشمه اندیشه از آنجاست که شریك زندگی که خود دوست داشتنی ، حاضر خدمت و بخشنده است . تا زمانی که طاعون عاطفی بیدار کند ، رفتار اصلی طبیعی ، اعم از اینکه رفتار يك كودك سالم باشد یا رفتار يك انسان بدوی ، در هر صورت در پیکار برای زندگی عاقلانه به منزله بزرگترین تهدید به حساب می آید . زیرا فرد طاعون زده شیوه های تفکر و کردار خود را به همنوعانش منتقل می کند . فرد مهربان خیال می کند که همه مهربانند و بر این اساس رفتار می کند . طاعون زده خیال می کند که همه دروغ می گویند ، گول می زنند ، خیانت می کنند و آرزوی به قدرت رسیدن دارند . نیاز به گفتن نیست که در چنین شرایطی زندگی زیان بخش و تهدید آمیز است . موقعی در نظر طاعون زده حاصلخیز و پر بار جلوه می کند که از ماده حیاتی خالی شده ، بعد هم ریشخند یا خیانت . وقتی که اعتماد می کند فریب خورده است .

همواره این چنین بوده است . دیگر وقت آن است که زندگی در پیکار به منظور حفظ و گسترش آنجایی که سخت شدنش ضرورت دارد سخت شود . با این اقدام ، لطف خود را از دست نخواهد داد ، به شرط اینکه شدیداً پای بند حقیقت باشد . چیزی که ما را امیدوار می سازد این واقعیت است که بین هزاران فرد فعال و شرافتمند تنها يك مشت طاعون زد می بینیم که با استفاده از تحریکات دیجور و خطرناك برای فرد ایجاد بدبختی و ناراحتی می کنند و او را به آدمکشی سیاسی که ترتیبش را داده اند می کشانند . تنها دارویی که برای مقابله با جوانه های طاعون عاطفی موجود می باشد عبارت است از درك شخصی خود از

زندگی فعالانه . زندگی درخواست قدرت نمی کند ، بلکه حق انجام وظیفه را طلب می نماید که مختص هستی آدمی است و بر سه رکن پایه گذاری می شود که عبارتند از عشق ، کار و معرفت .

کسی که در پی این است که حیات را از شر طاعون عاطفی بر حذر دارد ، باید آزادی بیان را که ما در ایالات متحده از آن برخورداریم ، در جهت خوبیها به کار گیرد نه در جهت بدیها . وقتی که همه توانستند عقیده شان را بیان کنند . آن وقت نظام عقلانی پیش می برد . و از این امید نمی توان صرف نظر کرد .



تو «آدمکی» بیش نیستی!

گوش کن ، آدمك!

تو را «آدمك»، «انسان متوسط»، «آدم معمولی» می نامند.
از فرا رسیدن عصری تازه «عصر انسان متوسط» خبر می دهند.
این را تو نیستی که می گویی، آدمك! آنها هستند، معاونین
رؤسای جمهـور ، ملل بزرگ ، رهبران به مقام رسیده کارگران ،
بورژوازادگان نادم ، دولتمردان و فلاسفه . اینها آیندهات را به تو
می بخشند ، اما در فکر گذشتهات نیستند. تو وارث گذشته و حشتناکی
هستی. میراث تو الماس فروزانی است در دست تو. این را من به تو
می گویم!

اگر يك پزشك ، يك پينه دوز ، يك صنعتگر ، يك معلم بخواهد
کار کند و کسب معاش نماید، باید به نقاط ضعف خودش پی ببرد .
تو از چند سال پیش مسئولیت حکمروایی کردن بر زمین را پذیرفته ای.
بنابراین آینده بشریت به اندیشه ها و کردارهای تو مربوط است . ولی

اساتید و ارباب‌بهایت آنچه را که می‌اندیشی و واقعاً هستی، به تو نمی‌گویند؛ هیچکس جرئت نمی‌کند یگانه انتقاد مربوط به تو را که به تو نیرو می‌بخشد و با آن می‌توانی بر سر نوشت خاص خود چیره گردی، مطرح سازد. تو «آزاد» نیستی مگر در مفهوم بسیار ناچیزی از کلمه: آزادی که هر گونه مقدمات را فراهم سازی تا عنان زندگی خصوصیت رادر دستگیری. آزادی که از خودت هر طور که می‌خواهی انتقاد کنی.

من هرگز این شکوه را از زبان تو نشنیده‌ام: «شما مدعی هستید از من ارباب خودم و ارباب دنیا را خواهید ساخت، اما بمن نمی‌گوئید چگونه می‌توان بر خود چیره شد، اشتباهات مرا در شیوه کردار، پندار و رفتارم بمن نمی‌نمایانید!»

تو به زورمند گردن می‌نهی برای اینکه زورش را به «آدمک» اعمال کند. اما هیچ نمی‌گویی. تو به قدرتمندان یا بی‌عرضگانی که پستترین سوء نیتها را دارند، ایسن قدرت را می‌دهی تا به نام تو سخن بگویند. و خیلی دیر درمی‌یابی که یکبار دیگر فریب خورده‌ای.

من تو را درك می‌کنم. بارها تو را، جسماً و روحاً، عریان دیده‌ام بدون ماسك، بدون كارت عضویت يك حزب سیاسی، بدون محبوبیت مردمیت. عریان مانند يك نوزاد، مثل يك فلدمار شال ملبس به شورت، تو پیش من عجز و لابه کردی، گریستی، از آرزوهایت، از عشق و از غمت برایم سخن گفتی. من تو را می‌شناسم و درك می‌کنم. اکنون می‌گویم که چگونه‌ای، آدمك، چون که جداً به آینده پرشکوهت معتقدم. با تردید، آینده از آن تو است! از اینقرار آنچه در اولین قدم

برتو واجب می آید این است که خودت را بنگری. خودت را آنچنان که واقعاً هستی بنگر. به آنچه پیشوایان و نمایندگان می گویند گوش بده :

«تو آدمک متوسطی هستی!» به مفهوم دو گانه این دو کلمه بیندیش. «کوچک» و «متوسط»...

«به چه حقی می خواهی مرا پند بدهی؟» من آثار این پرسش را در نگاه هراسان تو می بینم. آن را بر لبهای پر غرورت می خوانم. آدمک! تو از نگریستن خودت بیم داری. تو از انتقاد می ترسی آدمک، درست همان طور که از قدرت موعود وحشت داری. تو اصلاً رغبتی به فراگیری مورد استعمال این قدرت نداری. تو جرئت نداری تصور کنی که ممکن است روزی بتوانی «من» خودت را به نحو دیگری احساس کنی.

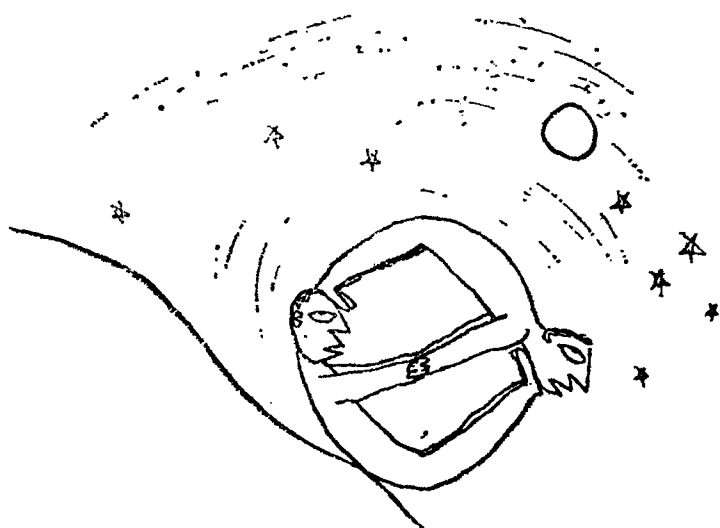
جرئت نداری تصور کنی که انسانی آزاد باشی نه سگی کتک خورده، صادق باشی نه آب زیر گاه، در روشنائی دوست بداری نه در خفا و به یاری شب. تو خودت را حقیر می پنداری، آدمک. می گویی: من که هستم که عقیده شخصی داشته باشم، برای زندگی تصمیم بگیرم اعلام کنم که دنیا از آن من است؟ حق باتوست: تو که هستی که مالک زندگی خودت باشی؟ من به تو می گویم که که هستی:

تو از آدمهای واقعاً بزرگ فقط بایک علامت مشخص می شوی آدم بزرگ هم مانند تو آدمکی بوده، اما صفت مهمی را پرورده است: او یاد گرفته نقاط ضعف اندیشه و اعمال خودش را ببیند. در جریان انجام

وظیفه‌ای بزرگ آموخته است به سنگینی تهدیدی که حقارت و مسکنتش
 بردوش می‌نهادند، توجه کند. آدم بزرگ می‌داند چه وقت و در کجا
 يك آدمك است. آدمك غافل از حقارت خویش است و از پی بردن به آن
 می‌ترسد. او کوچکی و کوتاه‌فکری خود را در پس رؤیاهای قدرت و
 عظمت دیگران پنهان می‌کند. به سرداران بزرگ جنگ افتخار می‌کند
 اما به خود نمی‌بالد. به جای ستودن اندیشه‌ای که دستگیرش شده ،
 اندیشه‌ای را که در نیافته می‌ستاید. چیزهایی را که نفهمد بیشتر باور
 می‌کند ، و به درستی عقاید سهل‌الوصول باور ندارد. از آدمك درون
 خودم آغاز می‌کنم:

بیست و پنج سال تمام با سخنها و با کتابهایم ، مدافع حق تو از
 نیکبختی در این جهان بودم ، بی‌عرضگی‌ات را در تصاحب آنچه متعلق
 به تو است ، در حفظ و حراست آنچه با حداعلا مبارزه در سنگرهای
 پاریس و وین ، با آزادی ایالات متحده ، با انقلاب روسیه ، به دست
 آوردی ، نکوهش کردم. حال آنکه پاریس به پتن و لاوال ، وین به
 هیتلر ، روسیه به استالین انجامید و استقلال امریکاهم به سادگی می-
 توانست منجر به يك رژیم ك. ك. ك شود. توفتح کردن آزادی را بهتر
 از حفظ کردن آن برای خودت و دیگران ، بلدی.

من این را از مدتها پیش می‌دانستم . ولی نمی‌فهمیدم چرا ، در
 حالیکه تازه به زحمت از يك رکود رسته‌ای در رکود دیگری که به
 مراتب بدتر از اولی است فرو می‌روی . اما کم کم و باتلاش فراوان
 آنچه را که از تويك اسیر می‌ساخت دریافتم: تو زندانبان خودت هستی



تو شکنجه گر خودت هستی

توتنها ويگانه مسئول اسارت خودت هستی ، تو ونه کس ديگر.
اين هم تو را متعجب می سازد؟ ناجيانت برای توحکایت می-
کنند که مسئولین گي يوم ، نيکلا پاپ گر گوار، مورگان ، کروب يا
فورد هستند . واما، آزادکنندگان تو موسولینی ، ناپلئون ، هیتلر ،
استالین ، نام دارند.

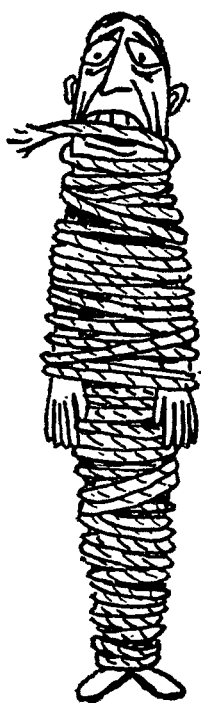
من به تو میگویم: تنها رهائی بخش تو ، خودت هستی!
به همین اکتفا می کنم... می خواهم يك مبارز راه صداقت و
حقيقت باشم . و همین جاست که مردد می مانم درست در همان لحظه ای
که خودم را برای ابراز حقيقت در مورد تو، آماده می کنم، چون که
از تو واز رفتاوتو در قبال حقيقت می ترسم . حقيقت را باتو در میان
نهادن یعنی به خطر انداختن زند گيم حقيقت رستگاری هم می آورد ،
اما طعمه ای است دردست همه گروهها. اگرچنين نمی بود، تو در اين
مقام نبودی وانسان ديگری بودی !

ضميرم به من می گوید: حقيقت را بگو هر چند براي گران تمام
بشود. آدمک درون من می گوید: خشم آدمک را دامن زدن، خويشتن
را بازیچه او ساختن ، احمقانه است . آدمک دلبسته آموختن حقيقت
در خصوص خويشتن نیست، دلبسته پذيرفتن مسئوليت بزرگی که از
آن اوست، نیست. دلبسته اين است که آدمکی بماند يا بزرگ مرد
کوچکی گردد. می خواهد ثروتمند شود، به مقام رهبری سياسي برسد
به رياست مبارزين قدیم منسوب گردیده يا مدير کل اتحاديه اعتلای اخلاق
عمومی بشود. او علاقه ای ندارد که نسبت به کارهایی از قبيل تغذيه ،

ایجاد مسکن، امور حمل و نقل، تعلیم و تربیت، تحقیق، مدیریت و غیره
که خود انجام می‌دهد: احساس مسئولیت کند.
آدمک درونم به من می‌گوید:

«تو يك ابرمرد شده‌ای، در آلمان، در اطریش، در اسکاندیناوی،
در بریتانیای کبیر، در ایالات متحده، در فلسطین و غیره... تو رامی‌شناسند
کمونست‌ها باتو در افتادند. «پاسداران ارزشهای فرهنگی» از تو بیزارند
دانشجوهایت به تو علاقه می‌ورزند. بیماران قدیمت تو را می‌ستایند.
آسیب‌دیده‌ها همه‌جا در جستجوییت هستند. دوازده کتاب و یکصد و پنجاه
مقاله در خصوص بسدبختیهای زندگی، در خصوص بینوایی آدمک،
نوشته‌ای. کشفیات و فرضیات تو در دانشگاهها تدریس می‌شود، ابر-
مردان دیگری، که در والایی و عزلت تو سهیم هستند، می‌گویند که تو
ابر مردی بس بلند پایه‌ای. تو همردیف غولهای تاریخ اکتشاف علمی
هستی. توییکی از بزرگترین کشفیات قرون اخیر را کردی، زیرا
انرژی حیاتی فضا و قوانین عملکرد حیات را دریافتی. تو سلطان را
تشریح کردی. تو را از سرزمینی به سرزمین دیگر راندند چونکه حقیقت
را فریاد زدی. بی‌خیالش باش! حاصل کارت را بر گیر از شهرت
استفاده کن. به اندازه کافی کار کرده‌ای! آرام بگیر و تحقیقات خودت
را در خصوص عملکرد حیات ادامه بده!»

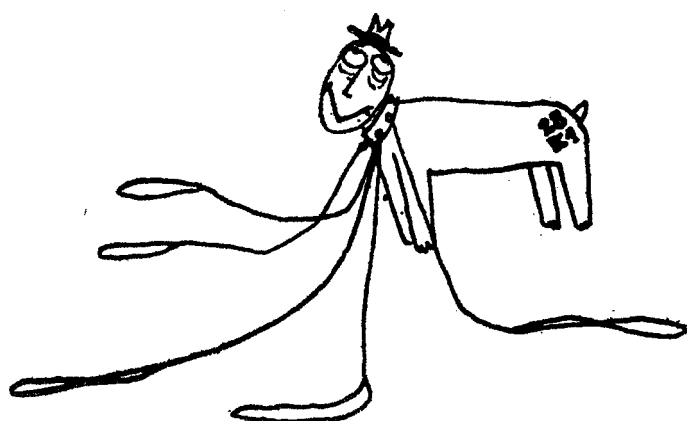
این است آنچه آدمک اندرون من می‌گوید. اواز آدمکی که
تو هستی می‌ترسد.



تنها ناجی تو خودت هستی

مدت مدیدی من باتو در تماس بودم ، چون زند گیت را به وسیله تجارب خاص خودم می شناختم و می خواستم یاریت کنم. من این تماس را حفظ کردم چون می فهمیدم که فی الواقع کمکت می کنم و تو غالباً با چشمان اشکبارت مرا به کمک می طلبیدی. کم کم ملتفت شدم که کمکم را پذیرایی، اما قادر نیستی از آن دفاع کنی. من از آن دفاع کردم و به جای تو مبارزات سختی را آغاز نمودم. سپس پیشوایان که آثار مرا نابود ساختند سر رسیدند. تو کلامی نگفتی و به دنبالشان به راه افتادی با اینهمه من تماسم را همچنان باتو حفظ کردم تا ببینم چگونه می توانم یاریت کنم بدون آن که با پیشوای تو شدن با قربانی تو گشتن زحمتم به هدر رود. آدمک درون من می خواست تو را متقاعد سازد، «نجات» دهد، می خواست با همان نظر بیم و احترام او را بنگری که «ریاضیات عالی» رامی نگری ، چون کوچکترین شناختی از آن نداری. تو هر چه کمتر بفهمی ، بیشتر آماده ستایش کردنی . هیتلر را بهتر از نیچه ، ناپلئون را بهتر از پستالوژی می شناسی. برای تو يك پادشاه بیش از يك زیگموند فروید اهمیت دارد . آدمک درون من می خواست با همان وسایلی که پیشوایان از آن استفاده می کنند بر تو فایق آید. هر وقت که آدمک درون من می خواهد تو را به سوی «آزادی ببرد» از تو می ترسم. تو قادری خودت را در من بیابی و مرا در خودت و به وحشت بیفتی و خودت را در من از پا در آوری . به همین سبب است که دیگر آماده مردن برای آزادیت در برده هر کس شدن نیستم.

می دانم که تو آنچه را که من می خواهم با «آزادی برده هر کس



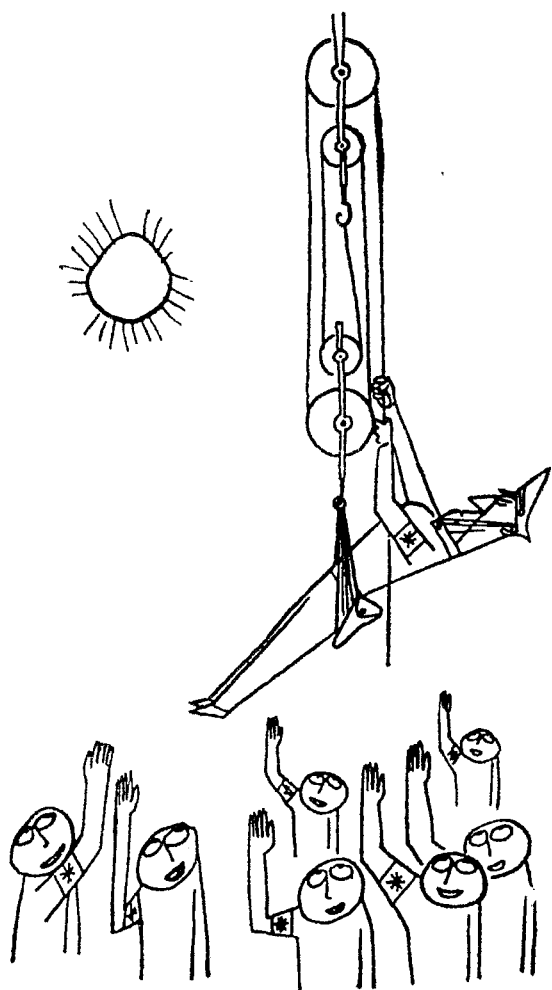
برده هرکس و ناکس

شدن» بگویم ، نمی فهمی ، قبول می کنم که مسئله دشواری است .
 برای آن که دیگر فقط بنده يك ارباب نباشی و به هر کسی تعلق داشته باشی . ابتدا باید خود را از چنگ فرد ستمگر ، گیرم تزار ، برهانی . باری يك چنین جنایت سیاسی را بدون کمال مطلوبی از آزادی وبدون انگیزه های انقلابی ، انجام نمی دهند . پس يك حزب انقلابی رهایی بخش به رهبری ابرمردی واقعی ، گیرم مسیح ، مارکس لینکلن یا لنین ، بنیان می نهند . ابرمرد راستین رهایی تو را بسیار جدی خواهد گرفت . برای این که در زمینه عمل آزادی ات را تأمین نماید مجبور است انبوهی از آدمکها ، دستیارها و بزنها را گرد خویش جمع کند چون به تنهایی نمی تواند این امر مهم را به انجام برساند . از سوی دیگر ، اگر اوبزرگمردهای کوچک را گرد خویش جمع نمی کرد ، تو منظور او را نمی فهمیدی و رهایش می کردی . اما او به واسطه این بزرگمردهای کوچک ، قدرت ، یا حقیقت یا ایمانی حقیقی تر و مسلمتر را بر تو می گشاید .

انجیلها می نگارد . قوانین رهایی بخش تدوین می کند و به کمک وجدیت تو امید می بندد . او تو را از لجنزار اجتماعیت بیرون می کشد . ابرمرد راستین برای نگهداری اینهمه بزرگمردهای کوچک در اطراف خود ، برای جلب اعتماد تو نسبت به خودش ، باید کم کم بزرگواری و والایی خود را فدا کند . والایی که جز در مطلقترین انزوای معنوی ، دور از تو و موجودیت پریها هویت حفظ آن ممکن نبود ، در عین حال تماس نزدیک بازندگی تو را از کف نمی دهد . برای هدایت تو بساید

بپذیرد که تو او را به خدایی دست نیافتنی بدل سازی . اگر او همان آدم ساده‌ای که بوده می‌ماند . اگر می‌توانست زنی راحتی بدون ارائه سند ازدواج دوست بدارد ، به او اعتماد نمی‌کردی . از این نقطه نظر دقیق ، این تویی که ارباب تازه‌ات را می‌آفرینی . ابرمرد ، با انتصاب تازه به سمت « ارباب جدید » والایی خویش را می‌بازد ، زیرا بزرگی او از صداقت ، سادگی ، شهامت و از یک تماس مؤثر با زندگی ساخته شده بود . بزرگمرد های کوچک که بزرگیشان را از یک ابرمرد مسلم می‌گیرند ، بالاترین مقامها را در عرصهٔ مالیه ، دیپلوماسی ، مدیریت ، علوم و هنرها احتکار می‌کنند . و تو در لجنزار ، در همانجایی که بودی ، باقی می‌مانی . توبه پرهزیدن بالباس مندرس به خاطر « آیندهٔ سوسیالیست » یا « رایش سوم » ادامه می‌دهی . به زندگی کردن در بیغوله‌های پوشیده از علف خشک ، بادیوارهای اندود از تپالهٔ گاو ادامه می‌دهی . اما به « کاخ فرهنگ » ت می‌نازی . تو به خیال واهی حکومت کردن دل خوش می‌کنی . تاجنگ آئنده و سقوط اربابهای جدید .

در برخی سرزمینهای دوردست ، آدمک‌هایی با دقت میل بردهٔ هر کس شدن را در تو مطالعه کردند و بزرگ- آدمک شدن را بدون تلاش فکری زیاد آموختند . این بزرگ- آدمکها از محیط تو برخاسته‌اند ، در کاخها و قصرها بزرگ نشده‌اند . مانند تو گرسنگی کشیده‌اند . مانند تورنج برده‌اند . آنها فوت و فن زودتر تکیه زدن بر مسند اربابان حاکم را آموخته‌اند . دریافته‌اند که قرن‌ها جهد اندیشمندانه برای تأمین آزادی تو لازم است . فدا کردن انسانها در راه نیکبختی تو ، حتی از جان گذاشتن



بزرگمرد کوچک

بهای گزافی است برای اسیر ساختن از تو . آنچه که متفکرین بزرگ آزادی ظرف يك قرن بارنج فراهم آوردند، می توانست در کمتر از پنج سال نابود گردد.

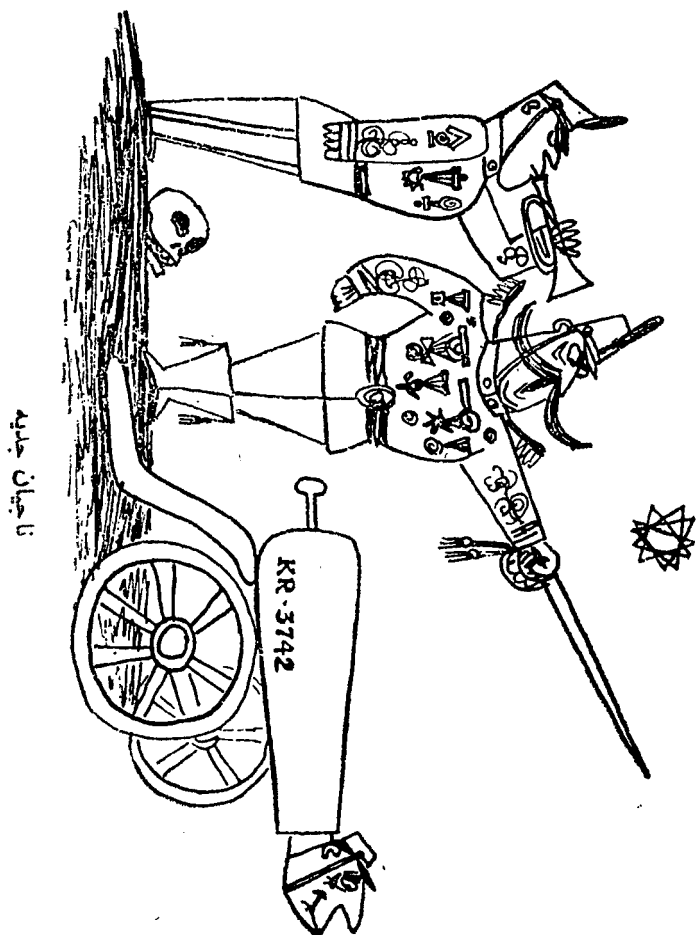
آدمکهای برخاسته از رده های تو این جریان را سرعت بخشیده اند: در روز روشن و با سرسختی دست اندر کارند. از آن مهتر، خجالت هم نمی کشند برایت حکایت کند که مسئله زندگی خانواده تو و فرزندان مطرح نیست که تو ساده دل و سر به راهی، که می توان از تو هر چه خواست ساخت. آنها نه آزادی شخصی تو، که آزادی ملی را به تو ارزانی می دارند. نه احترام به آزادی فرد انسانی که حرمت به دولت، نه بزرگواری شخصی که سر بلندی ملت را برایت تجویز می کنند. از آنجایی که «آزادی فردی» و «بزرگواری شخصی» برای تو نامفهوم است، در حالیکه «آزادی ملی» و «منافع دولت» دهنش را همچون سنگ استخوان یافته ای، آب می اندازد، با فریاد بلند تأییدشان می کنی.

هیچیک از این آدمکها آن بهایی را که يك مسیح ، يك جور - دانو برونو ، يك کارل مارکس ، یا يك لینکلن را برای آزادی پرداخته نمی پردازد. آنها دوست ندارند. تحقیرت می کنند چرا که تو خود را حقیر می شماری ، آدمک ! آنها خوب می شناسند، نیکوتر از يك را کفلر یا توریه (Tories) زشتترین نقاط ضعف تو را که فقط خود تو می بایستی آنها را به خوبی بدانی ، خوب می شناسند. آنها تو را نثار يك سمبول کردند ، و تو ایشان را نیرو می بخشی تا بر تو دست یابند . اربابهای تو با دست تو بقدرت رسیدند، تو علیرغم - یا به رغم - اینکه

صورتک از چهره برگرفتند ایشان را به نوا می‌رسانی . هزاران طریق گفتند : «تو موجود پست غیر مسئولی هستی ، و چنین خوامی ماند.» و تو ایشان را «ناجی» و رهایی بخشهای تازه» نامیدی و در حالیکه از فرط زوزه کشیدن حنجره خود را می‌دریدی «درود ، درود» و «زنده باد ، زنده باد!» سردادی .

برای همین است که از تو می‌ترسم ، آدمک ، ترسی جانکاه! چون آینده بشریت به تو مربوط است، و بیمناکم چرا که تو آن قدر که از خودت می‌گریزی ، از هیچ چیز نمی‌گریزی. تو بیماری آدمک ، سخت بیمار! تقصیر از تو نیست . اما نجات از بیماری فقط به دست خود توست . اگر ظلم را تحمل و گاهی فعالانه از آن حمایت نکرده بودی دیر زمانی بود که از چنگ جباران نجات یافته بسودی . اگر در زندگی روزمرهات ، فقط جرقه‌ای از احترام به نفس وجود داشت، اگر خود متقاعد بودی که بی‌تو زندگی حتی یک روز ادامه نخواهد یافت، هیچ نیروی پلیسی در جهان بدان حد قدرت نداشت که تو را از میدان به دربرد . آیا «آزادکننده» ات این را به تو گفت؟ نه! او تو را «زحمتکش جهان» نامید ، اما نگفت که تو مسئول زندگی خودت هستی (و نه مسئول «سر بلندی میهن»).

تو باید بفهمی که خودت ستمگران را به شکل آدمک‌ها در آورده‌ای و ابر مردان مسلم را به شهادت رساندی ، آنها را به صلیب کشیدی ، خونشان را ریختی و ره‌اشان کردی تا از گرسنگی بمیرند ، یک لحظه فکرت را به شخص ایشان و غذایی که بخاطر تو کشیدند ، معطوف



نساختی؛ کوچکترین شناختی که تحقق یافتن زندگی را مدیون کیستی
نداری .

باتعرض پاسخ می دهی: «قبل از اینکه به تو اعتماد کنم، می خواهم
فلسفات را درباره زندگی بدانم!»

حال آنکه، اگر فلسفه ام را درباره زندگی باتو در میان می گذاشتم
شتابان به نزد مدعی العموم می دویدی به «کمسیون فعالیتهای ضد آمریکایی
به F. B. I به گت پشو، به «یلوپرس» به «کلو کس کلان» به «رهبر
های زحمتکشان جهان اعلام خطر می کردی . یا اینکه، فقط پابه
فرار می گذاشتی...

من نه سرخ هستم، نه سیاه، نه سفید، نه زرد.

من نه مسیحی هستم، نه یهودی، نه محمدی، نه مومن
(Mormon) نه زنهای متعدد دارم نه همجنس بازم، نه هرج و مرج طلب،
نه مشت زن .

زنم را می بوسم چرا که دوستش دارم و علاقه اش را در دل می پرورم
ونه بدین جهت که صاحب خوشبخت يك سند ازدواجم یابه این خاطر
که از محرومیت جنسی در عذابم.

کودکان را کتک نمی زنم، به صید ماهی نمی روم، آهوها و
خرگوشها را نمی کشم اما تیرانداز قابلی هستم و عادتاً درست وسط
هدف را می زنم.

برج بازی نمی کنم و برای اشاعهٔ تئوریهایم سور نمی دهم. اگر

عقیده‌ام صائب باشد . خود به‌خود رواج خواهد یافت .

آثارم را در اختیار يك پزشك مستخدم دولت نمی گذارم ، مگر اینکه به مطلب بهتر از خود من وارد باشد . و تنها خودم تشخیص می‌دهم چه کسی بهتر کشفیات من و تداوم آنان را دریافته است .

من تمام قوانین عقلایی را محترم می‌شمارم ، اما باقواعد کهنه یادور از عقل مبارزه می‌کنم (درشکایت بردن به مدعی‌العموم ، شتاب مکن ، آدمک ، چون اگر او هم صادق باشد چنین خواهد کرد) .

خواستار آنم که کودکان و نوجوانان قادر باشند نیکبختی و عشق جسمانی را بشناسند و بی‌کوچکترین خطری از آن بهره گیرند .

فکر نمی‌کنم که مذهبی بودن در مفهوم صحیح کلمه مترادف تخریب زندگی جنسی و کاستی از کار افتادن جسم و روح باشد .

می‌دانم که آنچه تو «خدا»یش می‌نامی واقعاً وجود دارد ، امانه به وجهی که دقیقاً با دریافتهای تو مطابق باشد : همچون انرژی اولیه فضا در عالم ، مانند عشق در جسم تو ، مانند صداقت و حس طبیعت در تو و پیرامون تو .

من ، هر کس را ، که بهانه‌ای ساختگی ، به قصد جلو گیری از تحقیقات طبیی یا تربیتی من درمورد بزرگسالان و کودکان ، به‌خانه‌ام وارد شود ، بیرون می‌اندازم . در محضر هرداد گاهی ، از او چند سؤال بسیار صریح و بسیار روشن می‌کنم ، که از عهده جواب بر نخواهد آمد ، مگر به بهای گذشتن از آبرویش برای همیشه . چون کار گری هستم که چرخ دنده های عمق وجود انسان را خوب می‌شناسد ، که از ارزش

حقیقی آن باخبر است، که می‌خواهد کار بر جهان حکومت کند و نه عقیده يك نفر در خصوص کار.

من صاحب عقیده‌ای شخصی هستم، طرز تشخیص دروغ از حقیقت را که سلاح هر روز من است می‌دانم، و بعد از هر استفاده به تهذیب آن می‌نشینم.

من از تو خیلی می‌ترسم، آدمك. همیشه این چنین بوده، چون خود من هم آدمکی بوده‌ام، در میان میلیونها آدمك دیگر. سپس دانشمند و روانکاو شدم، و پی بردم تو تا چه حد بیمار، و بیماری تو تا چه حد خطرناك. من آموختم که آنچه در تمام ساعت‌روز روح تو را می‌فشارد بیماری هیجانی توست نه يك نیروی خارجی، حتی اگر هیچگونه فشار بیرونی بر تو اثر نگذارد. اگر خود تو از زندگی درونی سالمی برخوردار بودی، مدت‌ها بود که خویشتن را از چنگک ظالمان رها نموده بودی. ستم‌کنندگان بر تو از رده‌های خود تو برخاسته‌اند، حال آنکه در گذشته متعلق به قشرهای بالای اجتماع بودند. آنها حتی از تو هم حقیرترند؛ آدمك چون دنائت فراوانی باید تا بینوایی تو را تجربه کرده و دریافته باشند و بعدها برای استثمار هر چه بیشتر تو و روا داشتن ستم فزونتر بر تو، این تجربه را به کار گیرند.

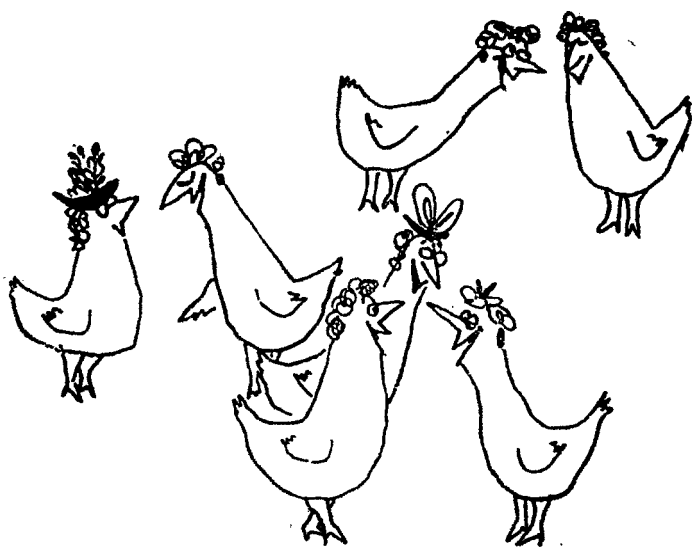
تو آنچه را که لازمهٔ باز شناختن انسان بزرگ راستین است، در خود نداری. تراز راه و رسم زندگی، از رنج‌هایش، از آمالش از مبارزه‌اش به خاطر خودت بیخبری. تو نمی‌فهمی که مردان و زنانی می‌توان یافت که در اندیشهٔ ستم روا داشتن بر تو و استثمار تو نباشند،

که صادقانه خواهان آزادی ، آسودگی خاطر و صداقت تو باشند .
توبه این مردان و به این زنان علاقه ای نداری چون برایت بیگانه اند .
آنها ساده و صادقند؛ آنچه در نظر تو مبتذل می نماید برای ایشان حقیقت
است . نگاهشان را بر تو می دوزند ، نه به قصد تمسخر تو ، که به جهت
نگرانیشان برای آینده انسانها؛ اما تو ، خودت را زیر نگاه آنها لورفته
می بینی ، و احساس خطر می کنی . تأییدشان می کنی مگر آنکه سایر
آدمکها بگویند که این والا یان بزرگند . تو از آدمهای بزرگ ، از
خودمانی بودنشان بازندگی ، از عشقشان به زندگی می ترسی . انسان
بزرگ فقط به عنوان یک جانور زنده ، یک ذیحیات به تو علاقه مند
است . بزرگترین آرزویش این است که دیگر تورا ، همچنانکه هزاران
سال رنج کشیده ای معذب نبیند ، که دیگر یاوه گویت را همچنانکه
هزاران سال یاوه گفته ای نشنود . او می خواهد که تو دیگر یک جوان
بارکش نباشی ، چرا که زندگی را دوست دارد و مایل است پایان رنجها
و حقارت های تورا ناظر باشد .

آنگاه که انسانهای بزرگ راستین عمیقاً از تو و بیچارگیهای
به ستوه آمده خود را کنار می کشند ، از تو رو می گردانند و بدتر از
همه - از دست تو شکوه را آغاز می کنند ، این تویی که ایشان را به
تحقیر خود و ا می داری . اگر تو ، آدمک ، احیاناً روانکاو ، فرضاً
لومبروزو (Lombroso) بودی ، از همه انسانهای بزرگ انواعی از
جنایتکاران یا نیمه جنایتکاران بدفرجام یا مبتلایان به امراض روانی ،
می ساختی . چون ابرمرد از این جهت با تو تفاوت دارد که وی هدف

اعلای زندگی را جمع آوری پول ، شوهر دادن دخترهایش به مردان
 عالیمقام اجتماع ، احراز مقام در سیاست ، یا کسب عناوین دانشگاهی
 نمی‌داند. چون که همسان تو نیست، تو او را «نابغه» یا «دیوانه» می‌پنداری.
 او به سهم خود، کاملاً پذیرای این است که فقط موجود زنده ایست ،
 نه یک نابغه ، تو او را «دیرجوش» می‌نامی چرا که مطالعاتش ، اندیشه
 هایش ، کار در آزمایشگاهش را به بساوه گویی مجالس میهمانی تو
 ترجیح می‌دهد. «دیوانه» اش می‌شماری چون به جای این که مثل تو ،
 اوراق قرضه و سهام بخرد ، پولش را خرج تحقیقات علمی می‌کند .
 تو ، آدمک ، کوراز فرط اضمحلال، به خودت اجازه می‌دهی انسانی
 ساده و صادق را «غیرعادی» بنامی. چرا که خود را نمونه یک انسان
 بهنجار (Normal) ، یک انسان طبیعی می‌پنداری . او را با مقیاسهای
 «اصول» بی ارزش خودت می‌سنجی و نتیجه می‌گیری که با آنها مطابقت
 ندارد. تو ، آدمک ، غافلی از اینکه خود تو او را درحالی که سرشار
 از عشق و خدمتگذاری است از هر جمعی ، خواه در کافه گرد آید . یا
 در کاخ ، می‌رانی، چرا که هوای آن مکان را غیر قابل تنفس می‌سازی.
 چه کسی از او ، بعد از سالها ، رنج ناگفتنی ، آنچه را ساخت که
 می‌بینی؟ تو ، سبکسریه‌ایت، کوتاه فکریت ، استدلالهای نادرست ،
 «اصول تغییر ناپذیرت» که در قبال ده سال تکامل اجتماعی هم تاب‌توان
 ندارند.

فقط به آن چیزهایی بیندیش که در خلال این چندسال، بین اولین
 و دومین جنگ جهانی ، درستشان پنداشتی . راست بگو، از چندانای آن



یاوه گویی در مجالس میهمانی تو

بعد از پی بردن به نادرستی‌شان، گذشتی؟ از هیچکدام مطلقاً از هیچکدام. آدمک! انسانهای بزرگ‌راستین، افکارشان را محتاطانه بیان می‌کنند، اما آن زمان که بر عقیده‌ای عالی دست یابند، با دور اندیشی از آن بهره می‌گیرند. تو، آدمک، انسان بزرگ را هر آنگاه که اندیشه‌اش ثقیم و دور پرواز است، نجس (Paria) می‌خوانی و حال آنکه این فکر توست که کوتاه‌ویی اعتبار است. با نجس پنداشتنش وی را به تنهایی می‌سیاری نه به آن تنهایی مفیدی که مولد آثار بزرگ است، بلکه به تنهایی انسانی که در واهمه برداشت غلط تو از خویش و رفتار ناپسند تو با خویش است. زیرا که «مردم»، «آراء عمومی»، «شعور اجتماعی» خود تو هستی. آدمک، آیا تو هرگز به مسئولیت عظیمی، که با رفتاری اینچنین، تقبل می‌کنی. اندیشیده‌ای؟ راست بگو؟ هرگز از خودت پرسیده‌ای که آیا استدلال پایه‌ای دارد، که آیا تاب توان در برابر يك بررسی قاطع، مبتنی بر واقعیتهای پایدار اجتماعی، بر طبیعت، بر آثار بزرگ انسانی، را دارد؟ که آیا بایبش انسانی چون مسیح مطابقت می‌کند؟ نه، تو هرگز این سؤال روشنگر را، که آیا عقایدت حقیقتاً معتبرند، بر خود مطرح نکرده‌ای. تو ترجیح داده‌ای به رأی همسایه‌ات گوش دهی، یا از خودت بپرسی که آیا تقوای تو خرجی بر خواهد داشت. نوع پرسشهای تو از خودت، این چنین است، آدمک.

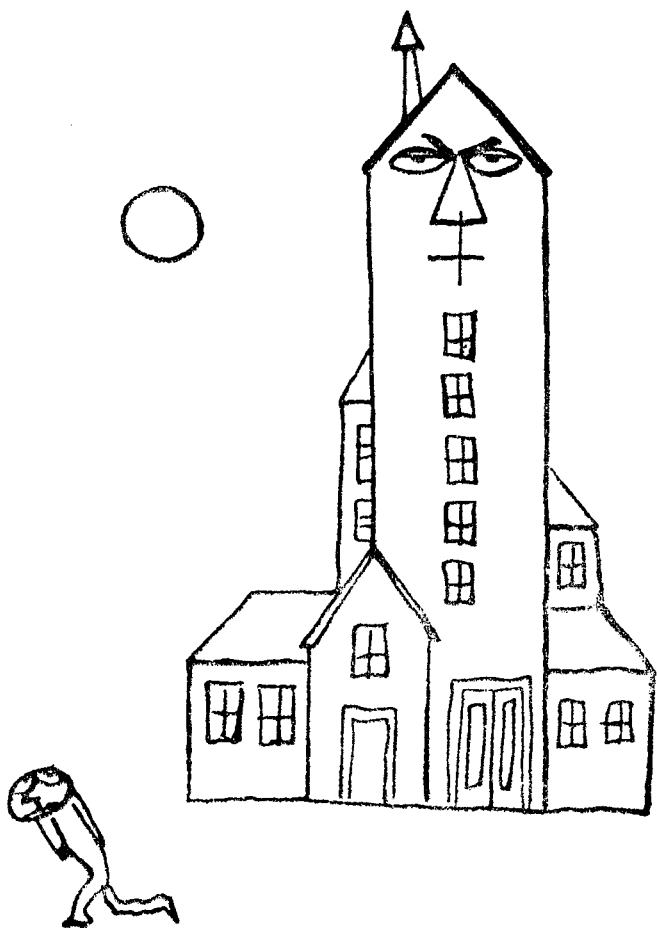
پس از رها کردن انسان بزرگ در انزوا، ظلمی را که در حق او روا داشتی، به فراموشی سپردی. یاوه سرایی، ارتکاب رذالت‌های

ناچیز، وارد آوردن ضرب به هایت را براو از سر گرفتی. تو همه چیز و از یاد بردی. اما مشخصه انسان بزرگ فراموش نکردن است:

او در فکر انتقام گرفتن نیست، اما می‌کوشد انگیزه‌های دثات
 تورا منهدم سازد. می‌دانم که اقدامی اینچنین از فهم تو بعید است. ولی
 باور کن: اگر بر او صد، هزار، یک میلیون بار عذاب روا داری،
 اگر جراحات غیر قابل علاج براو وارد آوری - حتی اگر لحظه‌ای بعد
 دیگر در فکر آن هم نباشی - انسان بزرگ، نه به جهت بزرگی شرارت
 هایت که بدلیل حقیر بودنشان، به جای تو به عذاب کشیدن می‌نشیند.
 او می‌خواهد آنچه که تو رابه انجام پاره‌ای چیزها و می‌دارد؛ به
 آبروریزی از همسری که تو را فریفته، به معذب ساختن کودکی که
 مورد کینه همسایه‌ای ناجنس قرار گرفته، به تمسخر یابه بهره‌کشی از
 آدم خوب، به گرفتن در آنجا که می‌بخشید، به بخشیدن در آنجا که با
 اصرار می‌خواهند، اما به هرگز ندادن در آنجا با عشق ایشار می‌کنند؛
 به پشت پا زدن به انسانی که می‌افند یا که در شرف افتادن است؛ به دروغ
 گفتن آن زمان که باید راست گفت، به همواره ظلم راندن بر حقیقت و
 نه بر دروغ، دریابد.

تو همیشه طرفدار عامل ظلمی، آدمک!

اگر انسان بزرگ در طلب دوستی بی‌حاصل تو بود، می‌بایست
 تا سطح تو تنزل کند، همانگونه حرف بزند که تو حرف می‌زنی،
 خود رابه ارزشهای تو بیاراید. اما اگر ارزشهای تو، زبان تو و دوستی

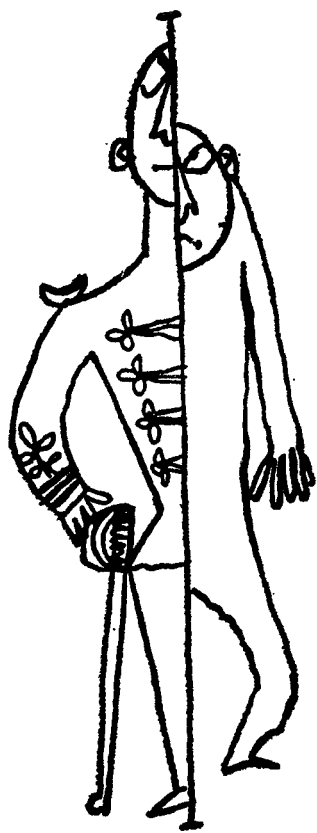


تو ترجیح می‌دهی عقیده همسایه‌ات را گوش کنی یا از
خودت بپرسی که آیا تقوای تو برایت خرجی خواهد داشت.

ثورا می داشت ، از بزرگ و ساده بودن وامی ماند . به چه دلیل؟ کسانی که آنچنان سخن می گویند که تو می خواستی ، هرگز بزرگ راستین نبوده اند .

نو باو ، نمی کنی که دوست قادر به انجام مهمی باشد . در اعماق روح خودت را حقیر می پنداری ، حتی - و بیشتر - آن زمان که قبای شایستگی ات را بر خود می پیچی ؛ و چون خودت را حقیر می پنداری ، قادر نیستی به دوست احترام بگذاری . تو نمی توانی پذیرای کسی که باتو سر یک میز می نشیند ، کسی که باتو در یک خانه زندگی می کند ، شایستگی انجام کارهای بزرگی را داشته باشد . به همین سبب است که همه انسانهای بزرگ خود را تنها می بینند . آدامک ، در جوار تو ، اندیشیدن ساده نیست . نه باتو که درباره تو فکر کردن میسر است . چون تو هر اندیشه خلاق را خفه می کنی . به عنوان مادر ، به پسر ت که جهان را می کاود ، می گویی : « این کار بچه ها نیست ! » به عنوان استاد زیست شناسی ، می گویی : « تردید در وجود اجرام سماوی ؟ » دانشجو یان جدی فکر خود را صرف چنین چیزهایی نمی کنند ! به عنوان آموزگار می گویی : « بچه ها باید ساکت باشند ، اظهار نظر کردن موقوف ! » به عنوان زن می گویی : « یک کشف ؟ تو کشف کردی ؟ چرا برای کسب معاش شرافتمندانه مثل دیگران پشت میز نمی نشینی ؟ » اما آنچه را که در روزنامه ها ذکر شده ، که مفهوم باشد یا نباشد باور می کنی !

چیزی را برایت بگویم ، آدامک : تو احساس آنچه را که در وجود تو بهترین است از دست داده ای . تو آن را خفه کرده ای . هر جا



درا عماق روح خود را انحقیر می کنی حتی موقعی
که تبای لیاقتت را به دور خود می پیچی.

آن را بیایی ، در دیگران ، در وجود فرزندان، در زنت، در شوهرت
در پدرت و در مادرت ، نابودش می کنی . تو حقیری و میل داری حقیر
بمانی . می خواهی بدانی چرا همه اینها رامی دانم؟ همین حالا برای
می گویم.

من آموختم تو را بر اساس تجربه بشناسم ، من باتو زندگی
کرده ام ، خودم را در وجود تو شناختم: به عنوان پزشک تو را از فلاکت
نجات بخشیدم ؛ به عنوان معلم ، صداقت و راستی را به تو آموختم ؛
می دانم چه قدر از راستی رو گردانی، آگاهم آن زمان که از تو می خواهند
از فطرت اصیل خودت پیروی کنی چه وحشتی بر تو عارض می شود.

اما توفقط کوچک نیستی، آدمک ! می دانم که «لحظات بزرگی»
را هم می شناسی ، لحظات «سرمستی» ، «اوج» ، «عروج» ولی توان
آن را نداری که بی وقفه بالا ، و باز هم بالاتر بروی .

تو از تلاش بیم داری ، از بلندی و ژرفای می ترسی . مدت ها پیش،
نیچه بهتر از من همه اینها را باتو گفت اما نگفت چرا تو این طور
شدی . او کوشید از تو یک «فوق انسان» ، یک «Uebermensch» بسازد
که قادر باشد از آنچه که انسانی درتوست ، فراتر رود . این فوق
انسان «هیتلر پیشوا» از کار در آمد ؛ و تو «مادون - انسان» «Untermensch»
باقی ماندی .

من می خواهم که تو «Untermensch» بودن را بس کنی و خودت
بشوی که هویت خود را با روزنامه ای که می خوانی ، با عقاید همسایه
بدجنست ، یقین نکنی .



«اجرام سماوی»

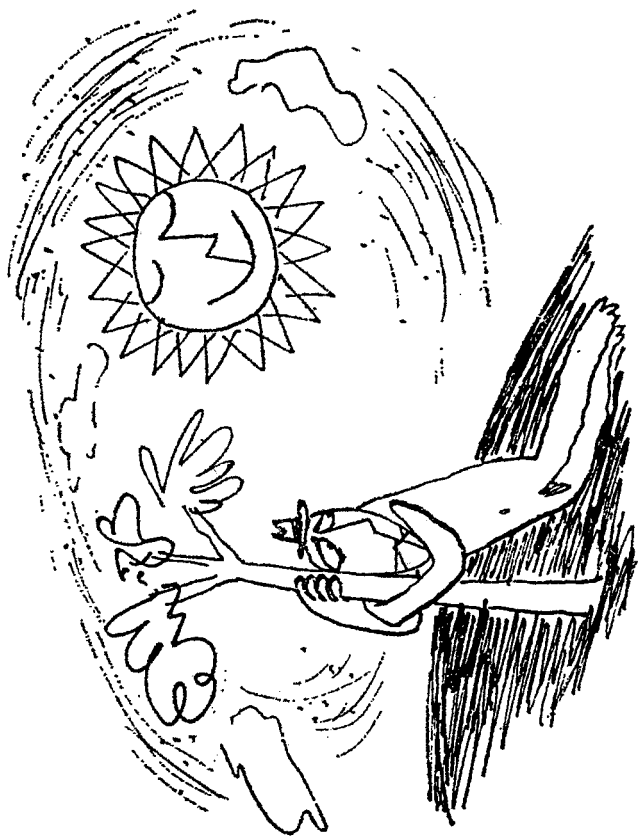




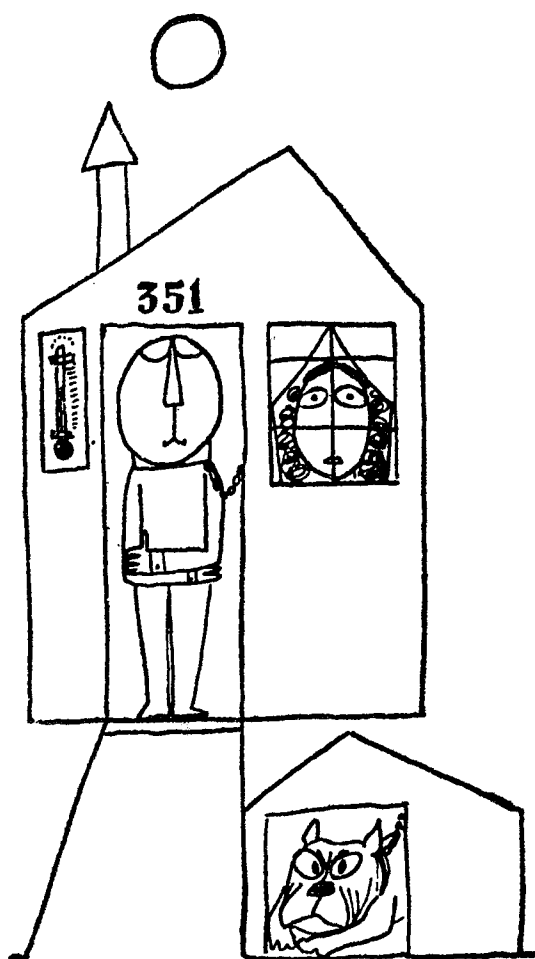
آنچه را که در روزنامه‌ها نوشته شده اعم از این
که بفهمی یا نفهمی باور می‌کنی!



می‌دانم که تو از چند و چونی خود اندرون بیخبری . در اعماق وجودت تو همان بز کوهی ، یا خدای خودت ، یا پیغمبرت ، یا حکیم خودت هستی . تو معتقدی که عضو مجمع مبارزین قدیم ، یک باشگاه بولینگ ، Ku-Klux-Klan هستی . و به دلیل همین اعتقادات ، رفتاری این چنین داری این را قبل از من ، دیگران هم به تو گفتند : بیست و پنج سال بیش های نریش - مان (Heinrich Nann) در آلمان سینکلر (Upton Sinclair) در آمریکا Dos Passos و خیلیهای دیگر . ولی تو نه مان Mann را می‌شناسی و نه سینکلر (Sinclair) را . تو کسی غیر از آل کاپون ، قهرمان بوکس را نمی‌شناسی . اگر قرار باشد بین رفتن به کتابخانه و شرکت در یک زد و خورد یکی را انتخاب کنی ، قطعاً زد و خورد را انتخاب خواهی کرد . تو در جستجوی سعادت ، اما ایمنی را ، حتی به قیمت ستون فقرات ، حتی به بهای زندگی ، ترجیح می‌دهی . از آنجا که هرگز سعادت آفرینی را ، بهره‌وری از نیکبختی و حفظ آن را ، نیاموختی ، از شهامت انسان صادق غافل . به تبلیغات رادیویی در مورد مسهل ها ، خمیر دندانها ، بوگیرها ، گوش فرا می‌دهی . اما موسیقی تبلیغ را نمی‌شنوی . تو ملتفت پوچی بیحد و طعم نفرت انگیز این قبیل چیزها که جز انحراف خاطر تو هدفی ندارند نیستی . هرگز به شوخیهای یک معرکه گیر باشگاه شبانه در خصوص خودت ، خودش و دنیای دون و بی اعتبار گوش فرا داده‌ای؟ به تبلیغ در مورد یک مسهل گوش بده خواهی دانست که کیستی و چیستی .



اۆتلاش يىم داوى ، ازیلندی وۇرقامی ترسی.



در جستجوی سعادت و لی‌تن‌آسانی راتر جیح می‌دهی.

گوش کن ، آدمک ! بینوایی موجودیت انسان در نور هر يك از شرارت‌های ناچیز تو برملا می‌شود. هر کدام از اعمال كوچك تو امید بهبود سرنوشت تو را بعید می‌سازد. موضوع غم، غمی جانکاه همین است ، آدمک ! برای این که این غم را احساس نکنی به شوخی‌های بیمزه‌ای می‌پردازي و آن را «طنز مردمی» می‌نامی .

به‌همین طریق تو را مسخره می‌کنند و تو بادیگران قهقهه می‌خندی توبه‌خودت نمی‌خندی . آدمک را مسخره می‌کنی حتی بی آنکه بدانی طرف تمسخر خود تو هستی . میلیون‌ها آدمک از این گونه تمسخر بیخبرند. برای چه ، از قرن‌ها پیش، مسخره‌ات می‌کنند، آدمک ، چرا اینچنین آشکارا ، اینچنین شاد به ریش‌ت می‌خندند ؟ دقت کرده‌ای که سینماگران همواره می‌کوشند «مردم» را به باد تمسخر بگیرند؟ من به تو می‌گویم چرا ریش‌خندت می‌کنند . زیرا که حقیقتاً وجودت را جدی می‌انگارم :

همان گونه که یک تیرانداز شوخ همیشه به اندازه مویی از وسط هدف خطا می‌کند ، اندیشه تو همواره ، بادقتی زیاد، از نزدیک حقیقت می‌گذرد.

باور نمی‌کنی؟ برای‌ت ثابت می‌کنم. اگر فقط فکر تو با حقیقت همجهت بود، مدت‌ها می‌شد که ارباب سرنوشت خودت بودی. اما استدلال تو از این قبیل است: «تقصیر از یهودیه‌هاست!» از تو می‌پرسم «یهودی یعنی چه ؟ پاسخ می‌دهی «مردمی که خون‌شان یهودی است». «فرق بین یهودی و خون غیر چیست؟» این سؤال کلافه‌ات می‌کند، تردید می‌کنی، زیر

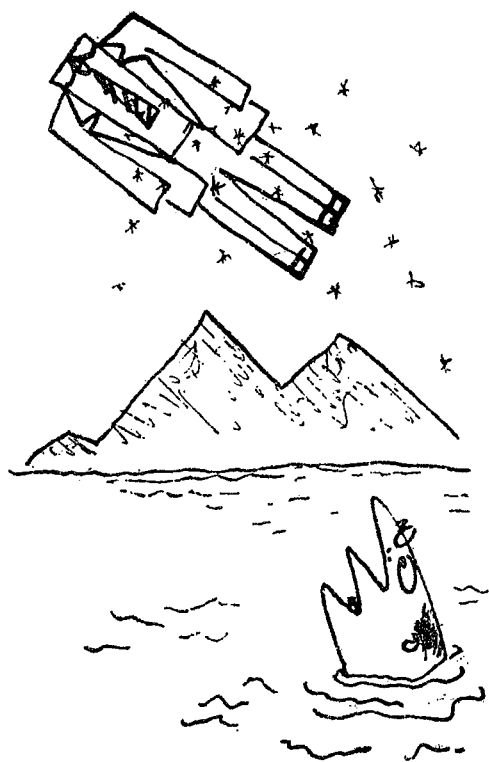


تورا به مسخره می گیرند و تو با دیگران از ته دل می خندی.

لب چیز می گویی، منقلب می شوی: «می خواهم از نژاد یهودی حرف بزنم.» «یک نژاد یعنی چه؟» «یک نژاد؟ اما اینکه خیلی سهل است: یک نژاد آلمانی هست و یک نژاد یهودی.» «و نژاد یهود را چگونه باز می شناسند؟» «والله، یهودیها موهای مشکی دارند، بینی عقابی، چشمان نافذ. خسیس و سرمایه دارند.» «تاکنون یک فرانسوی اهل جنوب یا یک ایتالیایی دیده ای؟ می توانی آنها را از یک یهودی تمیز بدهی؟» «نه چندان!» «خب. بگو ببینم یک یهودی یعنی چه! فرمول خونی او با مال تو یکی است. ظاهراً از یک ایتالیایی یا یک فرانسوی، چندان قابل تشخیص نیست، یهودیهای آلمانی چی؟» «به سایر آلمانیها شبیه اند» «یک آلمانی یعنی چه؟» «آلمانی از نژاد آریایی شمالی است.» «آیا هندوها آریایی هستند؟» «بی شک!»، شاخه ای از نژاد شمالی هستند؟» «نه» «سفید هستند؟» «نه.» «خوب می بینی، تونه تعریف یک یهودی رامی دانی، نه تعریف یک آلمانی را»، «آیا یهودیها، وجود دارند!» «قطعاً. یهودیها هم مثل مسیحیها و مسلمانها وجود دارند.» «من از دین یهودی حرف می زنم.» «آیا روزولت هلندی بود؟» «نه» «چرا بکنفر از اعقاب داوود را یهودی می نامی، حال آنکه می گویی روزولت هلندی نبود؟» «بایهودیها مسئله خیلی فرق می کند!» «چه فرق می کند؟» «نمی دانم.» یا وه سرایی تو از این قرار است. آدمک. تو بامهمل گویی و اخذ های مسلحی می آرای که میلیونها یهودی را قتل عام می کنند حال آنکه حتی نمی دانی «یهودی» یعنی چه. برای همین است که به تو می خندند. برای همین است که هر گاه صحبت یک کار جدی در میان است. از تو

پرهیز می کنند . برای همین است که از لجنزار بیرون نمی آیی، وقتی از «یهودی» حرف می زنی خودت را موجودی «برتر» می پنداری و به این مفر توسل می جویی چرا که خودت را حقیر می شماری و آن قدر حقیر که به جای آن «یهودی» که ادعا داری خودت را می کشی. بفرما آدمک، اینهم یک ذره از حقیقت ناچیز مربوط به تو.

وقتی که کلمه «یهودی» را بالحنی غرور آمیز یا تحقیر کننده بر زبان می آوری بیچار گیت را کمتر احساس می کنی . من این را به تازگی دریافته ام . تو نسبت «یهودی» را به کسی می دهی که بسیار کم یا بسیار زیاد حس احترام را برانگیزد . تو خود مستبدانه تصمیم می گیری که چه کسی «یهودی» است. خب ، این حق را من به تو نمی دهم . خواه آریایی حقیر یا یهودی حقیری باشی. من ، در جهاد ، تنها کسی هستم که حق دارم خودم را شرح بدهم ، بگویم که کیستم . من یک دو رگ بیولوژیک و فرهنگی هستم، مفتخرم که حاصل روح و جسم همه طبقات ، همه نژادها و ملتها بوده و مانند تو متعلق به یک «نژاد اصیل» نیستم، مانند تو میهن پرست متعصب ساده دلی نبوده ، فاشیست حقیر همه ملتها، نژادها و طبقات نمی باشم. شنیدم که ورودیک صنعتگر یهودی را به فلسطین رد کردی ، چرا که ختنه نشده بود من فاشیستهای یهودی را خوار می شمارم و به زبان ، بت پرستی ، و فرهنگشان نیافتم. به خدایشان معتقدم ، همانگونه که به خدای عیسویان اعتقاد دارم ، اما می فهمم تو خدایت را از کجا آورده ای . من معتقد نیستم که نژاد یهود یگانه نژاد برگزیده باشد. من به صورتی در صدد تحقیر تو نیستم ، و



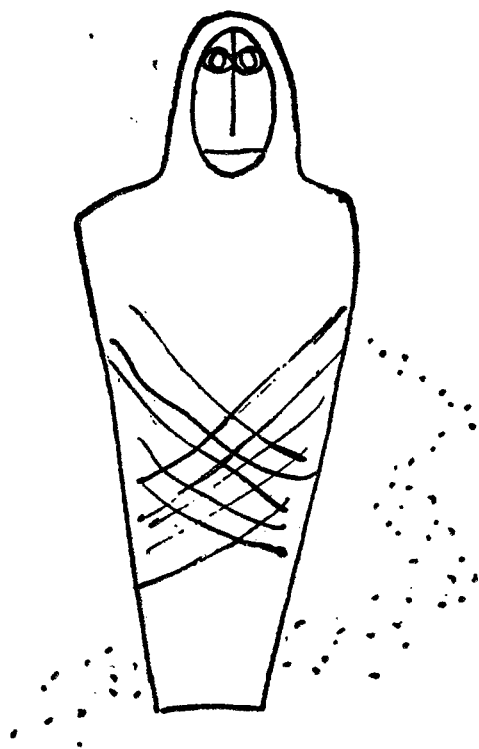
میلیونها سال می بایست بگذرد تا يك نرم تن
دریایی به يك دوپای زمینی بدل گردد .

هیچگونه تنفیری بر تو روا نمی‌دارم ، ولی هیچ گونه وجه اشتراکی هم
باتو ندارم؟ تو، ای یهودی حقیر چرا خودت را به سام منتسب می‌سازی
نه به پروتوپلاسم؟ برای من ، زندگی در انقباض پلاسم آغاز می‌شود
ونه در دفتر یک خاخام.

هزاران سال می‌بایست بگذرد تا یک نرم تن دریایی به یک دو
پای زمینی بدل گردد. از اضمحلال بیولوژیکی تو ، به شکل سخت شدن
بیش از شش هزار سال نمی‌گذرد. می‌بایست صد، پانصد یا شاید پنجهزار
سال منتظر شد تا اینکه تو مجدداً طبیعت اصیل خودت، یعنی نرم تن در
خودت، را بازیابی.

من به وجود نرم تن در تو پی‌بردم و آن را به زبانی روشن بیان
کردم . وقتی برای اولین بار از آن باتو صحبت کردند، مرا نا به شمردی.
بی شک، آن زمان را که در اسکاندیناویا، لنین تازه ای جستجو می کردی
به خاطر داری. اما من کارهای فوریت‌تری داشتم و این نقش را نپذیرفتم .
تو مرا داروین جدید ، مارکس جدید، پاستور جدید، فروید جدید،
اعلان کردی . در آن حال به تو می‌گفتم اگر فقط فریاد سر دادن «درود بر
تو مسیح!» را متوقف سازی قادر خواهی شد به خوبی سخن بگویی و
بنویسی. چون فریادهای پیروزمندان روح تو را تخدیر می‌کنند و استعداد
های خلاق تو را فلج می‌سازند.

آیا تو «دختر- مادر» را با فاسد الاخلاق خواندنت ، نمی‌آزاری
آدمک؟ آیا وجه تمایز شدیدی بین کودکان حاصل از ادواج «قانونی»
و دیگران که «غیر قانونی» خوانده می‌شوند، قائل نیستی؟ بیچاره تو! در



فساد بیولوژیکی تو ، صلابت ،
تنها از شش هزار سال پیش رواج یافته .

جهالت خودت حتی با خویشتن هم حرف حسابی نداری!

تو عیسای کودک را محترم می شماری. باری، عیسای - کودک فرزند مادری است که سند ازدواج ندارد. تویی آن که ملتفت باشی، آدمک در وجود عیسای - کودک، دل‌تنگی خاص خودت را برای آن آزادی جنسی احترام می کنی که همسر تو مستبدانه از تو سلب کرده است! تو از يك طفل غیر قانونی «پسر خدا» را ساختی و اطفال غیر قانونی را به رسمیت نمی شناسی. سپس، بررد پای، پل حواری اطفال زاده از يك عشق حقیقی را می آزاری و با احکام مذهبییت از کودکان حاصل تنفر به حمایت می پردازی، تو آدمک بیچاره ای هستی!

اتومبیلها و ترنهای تو برپلهای اختراعی گالیله می گذرند. آیا می دانی آدمک، که گالیله بزرگ بدون سند ازدواج، سه فرزند داشت. این را، تو در مدرسه، برای فرزندان حکایت نمی کنی. آیا تو بسا گالیله بهمین دلیل، بدرفتاری نکردی!

آیا می دانی، آدمک، که لنین بزرگ تو، پدر تمامی زحمتکشان جهان بعد از رسیدن به قدرت در «میهن همه ملل اسلاو» ازدواج اجباری را منسوخ کرد؟ آیا می دانی که خود او هم بازنش، بی آنکه صاحب سند ازدواجی باشد، به سربرد؟ آیا خود تو، آدمک، به وسیله پیشوای کلیه اسلاوها قوانین کهنه ازدواج تحمیلی را مجدداً برقرار نکردی، چرا که نمی دانستی چگونه رهنمودهای لنین را در زندگیت تحقق بخشی؟

از اینهمه چیزی نمی‌دانی : در نظر تو حقیقت، تاریخ ، مبارزه در راه آزادی ، چه اهمیت دارد؟ و تو که هستی که دارای عقیده‌ای شخصی باشی!

تو کلا غافلی که این طرز فکر به دور از اخلاق تو ، وظیفه شناسی جنسی تو است که دستبندهای قوانین خودت را در مورد ازدواج به دستت زده است!

تو احساس می‌کنی که بیچاره ، حقیر، متعفن ، ناتوان، انعطاف ناپذیر ، تهی ، فاقد زندگی هستی . تو زن نداری ، و اگر احیاناً داری، جز يك هوادر سر نداری، «همخوابی کردن» با او برای اینکه به خودت ثابت کنی که يك «مزینه‌ای»، تو از عشق غافلی. بیسی و مسهل می‌خوری بوی تعفن می‌دهی، پوست بدننت گندیده است ؛ تو كودك رادر آغوش نمی‌بویی و او را همچون توله سگی می‌پنداری که می‌توان از سر تفریح کتکش زد.

در تمام طول زندگی، ناتوانی تو کار دستت داده ، بر تمام اندیشه‌های تو تأثیر می‌نهد. از فعالیتت جلو گیری می‌کند. زنت رهايت کرده چرا که قادر نبودی عشق رابه او عرضه داری . تو از تمام انواع ترس ، عصبانیت ، دلهره ، رنج می‌بری. افکارت به محور امور جنسی دور می‌زند . مردی پیدا می‌شود و از اقتصاد جنسی باتو سخن می‌گوید علمی که برای پی بردن به تو و یاری تو به وجود آمده است. علمی که می‌خواهد تو شب را به زندگی جنسی بهردازی برای اینکه روز از بابت

آن محرومیت نکش و به این جهت که بتوانی از عهده انجام وظایف بر آیی ، علمی که می خواهی در آغوش تو خوشیخت باشد نه مایوس . علمی که می خواهی فرزندان تو گلگون چهره باشند نه زردنبو و رنگپریده ، باعاطفه باشند نه بیرحم . اما هر وقت از جنسیت با تو گفتگو می کند فریاد بر می آوری:

« در زندگی مسئله جنسی همه چیز نیست . چیزهای مهمتر فراوانی در زندگی یافت می شود! » اینهم از چگونگی عکس العمل تو ، آدمک! با اینکه يك «مار کسیتی» ، يك «انقلابی حرفه ای» ، يك «پیشوای بالقوه زحمتکشان این جهان . مدعی رها کردن دنیا از عذاب هایش هستی توده مردم سرخورده ، از تو رومی گردانند ، تو زوزه کشان به دنبالشان می دوی: «بایستید ، بایستید ، توده های زحمتکش ! هنوز نمی بینید که من آزاد کننده شما هستم . سرنگون باد سرمایه داری!» وقتی که من ، این انقلابی حقیر با «توده های» تو گفتگو می کنم ، مسکنت موجودیتهای حقیرشان را به آنها می نمایانم . آنها مشتاق و امیدوار ، گوش می دهند . به امید ملاقات من به سازمانهای تو هجوم می برند . و تو چه می کنی؟ می گویی: مسئله جنسی يك نوآوری خرده بورژوازی است . چیزی که مهم است ، عامل اقتصادی است!» و کتاب Van de Veld فان دو فلد را درباره روشهای عشق بازی می خوانی .

هنگامی که ابرمردی می کوشد رهایی اقتصادی تو را بر مبنای يك شالوده علمی استوار سازد ، او راها می کنی تا از گرسنگی بمیرد .

تو اولین حمله حقیقت را علیه نابساما قیهای قوانین زند گیت متوقف ساختی . پس از این اولین حمله حقیقت، اداره آن را عهده دار شدی و برای بار دوم معدومش ساختی. نخستین بار، ابرمرد بر سازمان تو خط بطلان کشید. بار دوم، مرده بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. تو نفهمیدی که او در کار تو نیروی زندگی را که آفریننده ارزشهاست دریافته بود. تو نفهمیدی که جامعه شناسی او در جهت حمایت اجتماع تو علیه دولت توست. تو ابداً چیزی نفهمیدی!

«عوامل اقتصادیت» راه به جایی نمی برند. دانای بزرگی خود را در راه انجام وظیفه به هلاکت رساند برای این که به تو ثابت کند که اگر طالب بهره بردن از زندگی هستی، باید اوضاع اقتصادیت را بهبود بخشی. چرا که افراد گر سنه قادر به اعتلای فرهنگ خود نیستند و کلیه شرایط وجود بدون استثنا جزئی از آنند. تو خود باید خویشتن و اجتماعت را از چنگ تمامی جباران خلاص کنی. این ابرمرد راستین، در جریان تلاش خود برای روشنگری تو تنها مرتکب يك اشتباه شد: خیال کرد که تو قادر به رها شدن هستی که تو بعد از به دست آوردن آزادی توان حمایت از آن را داری. و اشتباه دیگری که مرتکب شد این بود که می خواست از تو زحمتکش يك «دیکتاتور» بسازد.

و تو آدمك، با آن گنج دانشی که این ابرمرد برایت به جای نهاد، چه کردی؟ جز يك واژه چیز دیگری از آن نگرفتی: «دیکتاتوری»! از همه میراث يك روح بزرگ و يك قلب کریم، به جز يك واژه چیزی نگرفتی: «دیکتاتوری». بقیه را به دور ریختی، آزادی را، صراحت

را، حقیقت را، راه حل مسئله اقتصادی را، روش لازم جهت پیشرفتهای اندیشمندان را، تو همه اینها را دور ریختی! تنها يك كلمه بدانتخاب شده - تازه همان هم شامل اندیشه‌ای باریکبین بود- در دذهنت لانه کرد. کلمه «دیکتاتوری»!

بر مبنای خطای مجاز يك ابرمرد است که نظامی غول‌پیکر از دروغها، زجرها، شکنجه‌ها، زندانها، جلادها، پلیس مخفی، جاسوسی، خبرچینی، اونیفورمها، مدالها، فلد مارشالها را بنا کردی. همه بقیه دور ریخته شد. آیا هم اکنون کمی بهتر از ذات حقیقی خودت سردر می‌آوری آدمک؟ نه هنوز. بسیار خوب، ادامه می‌دهم! تو «شرایط اقتصادی» شاد زیستن و دوست داشتن را بایک «دم و دستگاه ماشینی»، آزادی موجودهای انسانی را بأعظمت دولت، میل ایثار را با «نظم» احمقانه حزب، اوجگیری قدرت توده‌ها را بانمایش نظامی، رهایی عشق را با تجاوز به هرزنی که به هنگام اشغال آلمان یافتی، از بین بردن فقر را باقتل عام فقرا، ضعفا، بی سلاحها، تعلیم و تربیت را با «نهادستان میهنپرستان» کنترل زاد و ولد را بامدال دادن به «مادرانی که ده اولاد به دنیا آورده‌اند» اشتباه کردی. آیا خودت تواز فکر این که مادر ده فرزند باشی رنج نبرده‌ای؟

در دیگر کشورها هم این واژه کوچه مفلوک «دیکتاتوری» شهره عام شد. در آنجا تو بر آن اونیفورم‌های پرزرق و برق پوشاندی و از میان نزدیکانت آن «مستخدم» حقیر فقیر صوفی منش آزار جور ابرانگیختی



ژنرال طبقه زحمتکش!

تا به بطن رایش سوم هدایت کند و باعث مرگ شصت میلیون نفر از بنی نوع تو گردد . ولی اینهم مانع زنده باد ! زنده باد ! گفتن تو نشد .

تو این چنین «آدمک» و هیچکس جرئت ابراز آن را ندارد، چون همه از تو می ترسند و مایلند که حقیر بمانی ، آدمک.

تو سعادت را می بلعی ! تو هر گز طعم نیکبختی را در عین آزادی نچشیدی . برای همین است که حریصانه نیکبختیت را بدون توجه به حفظ آن می بلعی . از تو جلوگیری می کنند تا چگونگی حفظ نیکبختی چگونگی مواظبت از آن را ، همان گونه که باغبان از گلها مواظبت می کند ؛ همان طور که دهقان محصولش را می باید ، نیاموزی . محققین بزرگ ، شعرا ، بنام ، دانایان بزرگ از تو گریختند چرا که خواهان سعادت خود بودند . در جوار تو ، آدمک ، بلعیدن سعادت خویش آسان است ولی حفظ و نگهداری آن دشوار .

آیا آنچه را که می خواهم بگویم ، نمی دانی ، آدمک ؟ بسیار خوب ، برایت تعریف می کنم :

یک محقق ، ده ، بیست ، سی سال ، سر سخرانه ، بدون وقفه تمام توجه خود را معطوف علمش ، ماشینش ، عقیده اجتماعی ، می سازد . یک تنه بار سنگین پدیده های تازه را به دوش می کشد . او از سبک شریهای تو ، از کوته بینی تو و از ناچیز بودن ایده آلهای تو رنج می برد . باید در آنها غوطه خورده به تجزیه و تحلیلشان پردازد ، تا آخر الامر دستاوردهای خود را جانشین آنها سازد . تو در این زمینه هیچ



توسعادتت رامی بلعی

کمکی به او نمی کنی . درست به عکس . تو نمی گویی : دوست عزیز ، من ناظر سخت کوشی تو هستم و می دانم که هدف زحمت تو اتومبیل من ، فرزند من ، زن من ، رفیق من ، خانه من ، مزارع من است . می خواهی وضع آنها را بهبود بخشی .

ظرف سالها ، از کمبودهای متفاوت عذاب کشیدم ، قادر به علاج آنها نبودم . آیا می توانم کمکت کنم تا کمکم کنی ؟» نه ، آدمک ، تو هرگز به کمک ناجی خودت نمی شتابی . ورق بازی می کنی . برای مسابقه بوکس حرفه ای زوزه می کشی و سروصدا راه می اندازی ، یا اینکه در دفتر یا در اعماق معدن به انجام وظیفه کسالت آورت مشغولی . اما هرگز دست یاری به سوی نجات دهنده ات دراز نمی کنی . می دانی چرا ؟ اولاً برای این که يك محقق چیزی جز رهنمودها برای تقدیم به تو ندارد . نه منافعی ، نه اضافه حقوقی ، نه قرار دستمزدی ، نه پاداش شب سالی ، نه زندگی مرفهی . آنچه که او می تواند بدهد دلسوزی است و حال آنکه تو طالب راهنمایی نیستی . در دسر به اندازه کافی داری !

اگر فقط باندادن دست یاری به محقق ، خودت را کنار می کشیدی باز ناراحت نمی شد . چون به هر حال ، اگر او فکر می کند . خونس را کثیف می کند که به چیزهایی پی ببرد « برای » تو نیست . همه این کارهایش برای این است که عملکردهای حیاتی اش او را به کار و می دارند . او کار پرداختن به تو و کله کردن از تو را به رهبران سیاسی و مذهبیون و امی گذارد . تنها گرفتاریش این است . تنها غمش این است که تو را توانایی بخشد تا خودت را از مرگ نجات بخشی .

اما تو به يك رفتار منفعل اکتفانمی کنی . آزارش می دهی و تف می کنی . وقتی محقق بعد از سالها کار مشقت بار، سرانجام دریافت برای چه نمی توانی همسرت را خوشبخت کنی، به سراغش می آیی و «خوك كثيف» می نامیش، تو ملتفت نیستی که با چنین رفتاری ، می کوشی تا «خوك» وجود خودت را پنهان کنی و دلیل عدم وجود عشق در تو همین است .

اگر محقق خواست آگاهت سازد که از چه جهت تعداد زیادی از افراد از سرطان می میرند، و اگر احیاناً تو پروفیسور عضویك انستیتوی مبارزه با سرطان هستی و از يك معالجه معین سود می ببری، در این حال تو ، آدمك ، محقق را به حقّه باز بودن متهم می کنی یا این که اصرار می ورزی که از کشف خودش پول وافر به جیب می زند . و یامی پرسی که آیا بر حسب تصادف یهودی یا بیگانه نیست، یا برای تشخیص این که آیا صلاحیت پرداختن به مشکل سرطان «تو» که خودت از علاج آن عاجزی دارد، اورا همچون متهمان به استنطاق می کشی . یا این که ترجیح می دهی هزاران بیمار مبتلا به سرطان را بگذاری بمیرند تا این که بپذیری او آنچه را که تو برای نجات دادن بیماران به آن نیاز داری ، دریافت کرده است . برای تو اعتبار حرفه ایت ، حساب بانکیت، منافعت در کارخانه رادیوم ، به مراتب مهمتر از حقیقت و تحقیق است. برای همین است که تو حقیر و بیچاره ای، آدمك .

از این قرار توقف از بذل كمك دریغ نمی ورزی ، بلکه به صرف شیطنت، کاری را که به نفع تو و از جانب تو انجام داده اند، درهم می ریزی

آیا حس می کنی برای چه بهروزی تصیبت نمی شود؟ برای تصاحب خوشبختی باید کار کرد، باید شایستگی خوشبخت بودن داشت. تو جز بلعیدن خوشبختیت به چیزی نمی اندیشی. به همین سبب خوشبختی ارتو گریزان است. اصراری ندارد که به وسیله تو بلعیده شود.

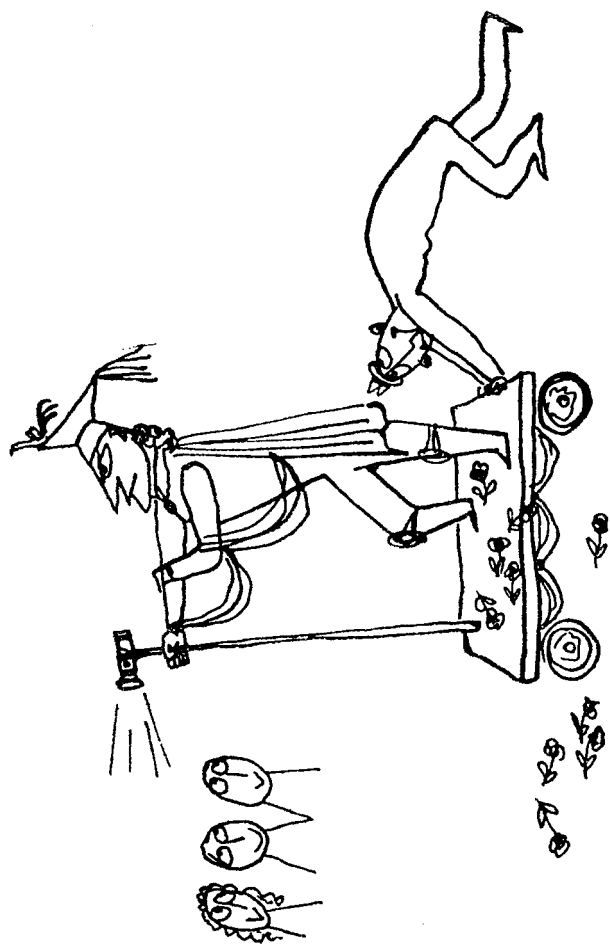
کم کم ، محقق موفق می شود اشخاص دیگری را به ارزش علمی کشفی که کرده متقاعد سازد. نهایتاً باور می کنند که این کشف موجب درمان برخی از بیماریهای روانی است یا زخم معده را درمان می کند، بلند کردن اشیاء سنگین را ممکن می سازد ، انفجار صخره ها را میسر می نماید ، به کمک اشعه نفوذ در ماده غیر قابل نفوذ را امکان پذیر می سازد، همه اینها را تو وقتی باور می کنی که در روزنامه بخوانی ، زیرا که به حواس خودت اعتماد نداری. به آنهایی که خوارت می دارند احترام می گذاری و خودت را خوار می پنداری . برای همین است که به اعضای ادراکی خودت اعتماد نمی کنی. اما وقتی کشفی در روزنامه ها درج می شود، به تاخت سر می رسی ، مخترع را بعد از آن که دیروز شاید ، خوك حشری ، حقه باز ، خطر برای معنویت سیاسی، نامیده ای، «نابغه» می خوانی. هم اکنون به نام «نابغه» تقدیمش می کنی. تو تعریف «نابغه» را نمی دانی ، مطمئنم که نمی دانی «یهودی» یعنی چه . همان طور که معنی «حقیقت» و «نیکبختی» را هم نمی دانی . می خواهم برایت بگویم، آدمک، آنچه را که جک لندن در Martin Eden خود با تو گفت: می دانم که این قسمت را صدها بار، بدون این که هرگز معنی عشق را دریابی ، خوانده ای: «نابغه» علامت کارخانه ای است که تو هنگام عرضه

کردن محصولات بر آنها می‌چسبانی . اگر مخترع (که همین دیروز «خوك كثيف» یا «دیوانه» نامیده می‌شد، امروز «نابغه» خوانده می‌شود سعادت‌ی را که او موجب بروز آن بوده آسانتر می‌توانی بی‌لعی . زیرا عدهٔ کثیری از آدمکهای از نوع تو را می‌بینم که همراه باتو فریاد کنان و «نابغه ، نابغه!» گویان سر می‌رسند. آنها او هر طرف برای خوردن محصولاتنی که در دست‌داری هجوم می‌آورند. اگر تو نیز پزشك هستی، بیماران فراوانتری خواهی داشت؛ می‌توانی بهتر از گذشته كمكشان کنی و پول خیلی بیشتری به‌چنگ آوری . «خب ، آدمك ، خواهی- گفت این كه اشكالی ندارد!» قطعاً ، زندگی خود را صادقانه ، با كار خوب، تأمین كردن ، اشكالی ندارد . ولی احترام نگذاشتن به اختراع مواظبت نکردن از آن ، فقط و فقط بهره‌كشی از آن صحیح نیست. و تو دقیقاً چنین می‌كنی ! تو برای اعتلای اختراع هیچ‌كاری انجام نمی‌دهی . تو بایك حركت ماشین وار ، حریصانه ، ابلهانه ، بر آن دست می‌یابی . نه حدودش را در نظر می‌گیری نه امکاناتش را . شالوده‌فكری تو اجازهٔ درك امکانات آن را نمی‌دهد ؛ و آنچه به حدودش مربوط می‌شود، آنها را در نظر نمی‌گیری و آنها را بیش از آنچه باید می‌پنداری اگر پزشك یا باكتريولوژیست هستی ، می‌دانی كه تب حصبه و بیماری وبا امراضی ميكروبی هستند؛ بی‌شك ، درصدد جستجوی ميكرو - ارگانیزمهایی بر خواهی آمد كه احتمالاً موجب سرطان می‌باشند، و ده‌ها سال را اینچنین با تحقیقی بیهوده به‌هدر می‌دهی . يك روز، ابرمردی به تو نشان داد كه ماشینها تابع پاره‌ای قوانین هستند ؛ تو ماشینهایی

برای کشتن می‌سازی و تصور می‌کنی که زندگی هم يك ماشين است. این خطا نه در سی سال بلکه در مدت سه قرن از جانب تو تکرار شد. مفاهیم نادرست، به طور اجتناب ناپذیری، در وجود هزاران دانشمند ریشه دوانده‌اند. از این بدتر خود زندگی هم دستخوش آن گردیده است. از همان وقت به خاطر مقاومت، کرسی استادی، مذهب، حساب بانکی یا ملاحظه ذاتیت - همانهایی را که آثار عملکردهای حیاتی را باز یافته بودند، از بین بردی، به افترا بستی، علیه‌شان اقدام کردی و یا این که به‌طریقی به آنها لطمه وارد ساختی.

درست است که تو به داشتن «نوابغ» و افتخار کردن به آنها اصرار می‌ورزی. ولی نایب‌های تو باید نایب‌های خوب، متعادل، رسمی بدون عقاید ناموزون - خلاصه نوابغ مناسب، دلیروسازشکار باشند نه نوابغ سرکش و رام نشدنی که تمام سدها و موانع را از میان بردارند. تو خواب نوابغ کوته فکری را می‌بینی که با بالهای چیده و رفتاری مودیانه که بتوانی بدون خجالت کشیدن، آنها را برابری آزادی بنشانی و در کوچه‌های شهرت بگردانی.

تو اینچنین هستی، آدمك! به‌گرد آوردن، بلعیدن و برگرفتن قادری و از خلق کردن و ابداع کردن ناتوان. برای همین است که تو همان که هستی. برای همین است که زندگی را با کسالتی مرگبار در يك دفتر، جلویك ماشين حساب جلو يك تخته‌رسم، یادریشت مضحك تشریفات زناشویی، یا تعلیم کودکانی که از آنها متنفری، می‌گذرانی. تو قادر به تکامل یافتن، به دریافتن يك اندیشه نو نیستی، زیرا هرگز



تو خواب نوابغ کو بخته فکری را می بینی که رفتاری متین و مؤدب داشته باشند
و تو بدون خجالت کشیدن آنها را پیروزمندان در کوچه های شهر بگردانی .

Telegram @eat_book

چیزی نداده‌ای. اما هر چه دیگران بر سینی نقره بر تو پیسکش کرده‌اند گرفته‌ای.

آیا تو نمی‌دانی چرا وضع از این قرار است. برای چه نمی‌تواند به گونه دیگری باشد؟ من بر سر آنم که حتی دلیلش را برایت بگویم. چرا که تو، این حیوان انعطاف ناپذیر به من روی آوردی، آن زمان که راز درون تهی‌ات را، ناتوانیت را و اختلالات روانیت را در اختیار من قرار دادی. تو به جز گرد آوردن و گرفتن چیزی نمی‌دانی، نه واگذار کردن را بلدی نه دادن و بخشیدن را. نمی‌دانی که زیر رفتار اساسی جسم تو مبتنی بر گرفتن، رد کردن و حسادت آمیخته به خشم است. آنگاه که حرکت اصیل عشق یا ایثار را در خود احساس می‌کنی دچار وحشت می‌شوی. برای همین است که از دادن و اهمه داری. رفتار احتکارگر تو جز يك معنی اساسی معنایی ندارد: تو مجبوری خود را تا گلو از غذا، از بول، از نیکبختی و ازدانش پر کنی چون خودت را تهی، گرسنه، بدبخت و فاقد دانش مسلم و فاقد میل حقیقی به دانستن می‌بینی. برای همین است که در تو در برابر حقیقت پابه فرار می‌گذاری آدمک. زیرا می‌ترسی که تو انعکاسی از عشق پدید آورد. آنچه را که من دارم برایت ثابت می‌کنم، حقیقت به طور اجتناب ناپذیری به تو نشان خواهد داد. تو از همین پرهیز داری، آدمک. تو فقط مایلی يك مصرف کننده و يك میهنپرست باشی.

«گوش کنید چه می‌گوید! هم اوست که به میهنپرستی، دژدولت و هسته اصلیش خانواده می‌تازد! برای پایان بخشیدن باین قضیه باید

اقدام کرد!»

هر وقت کسی یبوست جسمی تو را به وضوح نمایان می سازد
همین طور زوزه سر می دهی . تو نمی خواهی گوش کنی . نمی خواهی
بدانی!

تو می خواهی «هورا» بکشی! بسیار خوب، ولی چرا به من اجازه
نمی دهی به آرامی برایت تعریف کنم که چرا قادر به خوشبخت شدن
نیستی؟ من ترسی را که در چشمانت موج می زند می بینم . به نظر می رسد
این مسئله فکر تو را به خود مشغول ساخته . تو خودت را طرفدار «اغماض
مذهبی» می نامی . برای خودت خواستار آزادی گرویدن به مذهب
هستی . عالی است . اما از این فراتر می روی . می خواهی که مذهب
تو یگانه مذهب مورد قبول باشد . برای مذهب خودت اغماض داری
برای سایر مذاهب اغماض نداری . تو وقتی کسی به جای يك خدای
تشخص یافته، طبیعت را می ستاید و در فهمیدن آن می کوشد . از خشم
دیوانه می شوی . تو می خواهی که مردی ازنی وقتی که همسرش از زندگی
کردن با او امتناع می ورزد همسر خود را به دادگاه بکشد، او را به فساد
اخلاق و خشونت متهم کند . تو ای بازمانده كوچك انقلابيون بزرگ،
طلاق بارضایت طرفین را به رسمیت نمی شناسی! زیرا فساد اخلاقی خود
تو به وحشت می اندازد . می خواهی حقیقت را در آینه ای به تو عرضه
کنند که در آن نتوانی خودت را دریابی . شووینیزم (میهنپرستی توأم
باتعصب و ساده دلی) تو نتیجه تصلب جسم تو، یبوست فیزیکی تو است
آدمك . من این را به جهت تحقیر و تمسخر کردن نمی گویم، بلکه از

آن جهت می گویم که دوستت هستم . حتی اگر دوستان را زمانی که حقیقت را برایت می گویند ، بکشی . کمی به میهنپرستان نگاه کن . آنها جلونمی روند . سر جای شان در جا می زنند . از دشمن متفکر نیستند ولی «دشمنانی موروئی» دارند که هرده دوازده سال یکبار جای آنها را عوض می کنند . از آنها «دوستان موروئی» خود را می سازند و بعد از مدتی دوباره «دشمنان موروئی» خود را آواز نه که سرود جنگی می خوانند . زنان شان را در آغوش نمی گیرند بلکه هر شب چند بار با آنها «هم خوابگی» می کنند . تو علیه حقیقت من کاری نمی توانی بکنی ، آدمک ! آنچه می توانی بکنی کشتن من است . همان طور که دیگر دوستان را کشتی . همان طور که مسیح ، راتنو ، کارل لیب کشت و لینکلن را کشتی و به همین اکتفا می کنم . تو همچنانکه در زبان عامیانه می گویند می توانی «کلک مرا بکنی» ، ولی همیشه ، آخر سر این خود تو هستی که کلکت کنده است : و این مانع «میهنپرست» بودن نمی شود تو آرزو مند عشقی ، کارت را دوست داری ، با آن امر امرار معاش می کنی ؛ کار تو مبتنی بردانش من و بردانش سایر انسانهاست ، عشق کار ، شناخت نه میهن می شناسند ، نه نرخ گمر کی دارند نه اونیفورم . بین المللی هستند ، جهانی هستند ، و همه کس در کشان می کنند . اما تو توضیح می دهی میهنپرست حقیری بمانی ، چون از دوست داشتن ، از قبول مسئولیت می ترسی ، و ترسی شدیدی از شناختن داری . برای همین است که فقط از عشق ، کار و شناخت های دیگران استفاده می کنی .

the same time, the *Journal of the American Medical Association* (JAMA) published a similar article, but with a different focus. The JAMA article, titled "The Problem of the Negro in the United States," was published in the same issue as the *Journal of Negro Education* article. It was written by a group of prominent African American leaders, including W. E. B. DuBois, and it focused on the social and economic challenges facing the African American community.

The JAMA article was a response to the *Journal of Negro Education* article, and it provided a different perspective on the same issues. It argued that the African American community was not just a victim of discrimination, but also a source of strength and resilience. It called for a more holistic approach to addressing the challenges facing the community, one that took into account both social and economic factors.

The JAMA article was a landmark publication, and it helped to bring the issues facing the African American community to the attention of a wider audience. It was a call to action, and it inspired many people to work for social and economic justice. It was a testament to the power of the press to shape public opinion and to drive social change.

The JAMA article was also a reflection of the growing influence of the African American press. It was a sign that African American voices were being heard, and it was a sign that the African American community was becoming more visible in the mainstream media. It was a sign of progress, and it was a sign of hope.

The JAMA article was a landmark publication, and it helped to bring the issues facing the African American community to the attention of a wider audience. It was a call to action, and it inspired many people to work for social and economic justice. It was a testament to the power of the press to shape public opinion and to drive social change.

The JAMA article was also a reflection of the growing influence of the African American press. It was a sign that African American voices were being heard, and it was a sign that the African American community was becoming more visible in the mainstream media. It was a sign of progress, and it was a sign of hope.

The JAMA article was a landmark publication, and it helped to bring the issues facing the African American community to the attention of a wider audience. It was a call to action, and it inspired many people to work for social and economic justice. It was a testament to the power of the press to shape public opinion and to drive social change.

The JAMA article was also a reflection of the growing influence of the African American press. It was a sign that African American voices were being heard, and it was a sign that the African American community was becoming more visible in the mainstream media. It was a sign of progress, and it was a sign of hope.

The JAMA article was a landmark publication, and it helped to bring the issues facing the African American community to the attention of a wider audience. It was a call to action, and it inspired many people to work for social and economic justice. It was a testament to the power of the press to shape public opinion and to drive social change.

The JAMA article was also a reflection of the growing influence of the African American press. It was a sign that African American voices were being heard, and it was a sign that the African American community was becoming more visible in the mainstream media. It was a sign of progress, and it was a sign of hope.

The JAMA article was a landmark publication, and it helped to bring the issues facing the African American community to the attention of a wider audience. It was a call to action, and it inspired many people to work for social and economic justice. It was a testament to the power of the press to shape public opinion and to drive social change.

The JAMA article was also a reflection of the growing influence of the African American press. It was a sign that African American voices were being heard, and it was a sign that the African American community was becoming more visible in the mainstream media. It was a sign of progress, and it was a sign of hope.



مثل دزد شبها سعادت‌رامی دزدی.



تو از هر کوشش خلاق شخصی عاجزی . تو نیکبختی راشب، مانند يك دزد، می دزدی؛ تو نمی توانی بدون حسادت ناظر نیکبختی دیگران باشی .

«این دزد را دستگیر کنید! این يك بیگانه است ، يك مهاجر است . من آلمانی هستم ، امریکایی هستم، دانمارکی هستم ، نروژی هستم!»

همانجا بایست. آدمك ! تويك مهاجر ويك بیگانه ای و جاودانه چنین خواهی ماند . تو بر حسب تصادف به این دنیا آمدی ، و بی آنکه فریاد بزنی و خبر کنی ، از آن خواهی رفت. توزوزه می کشی چرا که می ترسی . احساس می کنی که جسمت سخت می شود، خشك می شود برای همین است که می ترسی و پلیس را خبر می کنی. اما پلیس تو هیچ دسترسی به حقیقت من ندارد. پاسبان تو حتی به من رومی آورد اززنش و از فرزندان بیمارش شکایت می کند. وقتی که او نیفورمش را بر خود می پوشاند ، برای این است که انسان وجود خودش را پنهان کند. من اوراهم عریان دیده ام.

«آیا خودش را به پلیس معرفی کرده؟ آیا اسناد و مدارکش اعتبار قانونی دارند؟ مالیاتهایش را پرداخته؟ از او يك بازجویی بکنید، از دولت و شرافت ملی باید حمایت کرد!»

بله ، آدمك . من پلیس را در جریان گذارده ام . مدارکم مراتب است همیشه مالیاتهایم را پرداخته ام ! آنچه تو را نگران می سازد ، دلسوزی برای دولت و شرافت ملی نیست. از ترس می لرزی که نکند

بتوانم ذات راستینت را ، آن طور که در مطبم دیدم ، برملا کنم . برای همین است که سعی می کنی به ناروایی ، مرابه برخی جرمهای سیاسی متهم کنی تا بتوانی چند سالی به زندانم بیندازی . من تو را می شناسم ، آدمک ، اگر بر حسب تصادف تو نماینده وزارت عامه هستی ، آخرین هم تو پشتیبانی از قانون و شهروند است . آنچه تو در جستجوی آنی «موردی» است که به تو اجازه دهد ارتقاء رتبه پیدا کنی . و آنچه یک دادستان حقیر جمهوری در خواب می بیند همین است ! با سقراط هم چنین کردند . ولی تو راه بهره بردن از دروس تاریخ را نمی دانی : تو سقراط را به قتل رساندی و برای همین است که هرگز از لجنزار بیرون نیامدی .

بلی ، تو سقراط را به قتل رساندی و از این کارت حتی اطلاع هم نداری .

او را به حمله علیه اصول اخلاق عمومی متهم کردی . او به حمله ادامه می دهد ، آدمک تو جسم او را کشتی اما روح او را نمی توانی کشت . توبه کشتن ، به منظور برقرار ساختن «نظم» ادامه می دهی ، اما طریقه کشتن تو پست و خائنانه است . وقتی در ملاء عام مرابه فساد اخلاق متهم می کنی ، جرئت نگاه کردن به چشمانم را نداری . چون خیلی خوب می دانی از ما دو نفر کدامان فاسد الاخلاق ، منحرف و بی حیاست . یکروز کسی گفت در بین آشنایان متعددش فقط یک مرد هست که هرگز شوخی خلاف نزاکتی بر زبان نیاورده و این مرد من

بودم . توبیخ خود نماینده وزارت عامه ، يك قاضی یا يك رئیس پلیسی ، آدمك . من شوخیهای پوچ بی پرده تورا بلدم و می دانم آنها را از کجا می آوری . بهتری بود تو هم لب فرو می بستی! شاید موفق شوی ثابت کنی که من صد دلار به مأمور مالیات بدهکارم ، یا به همراه يك زن از مرز یکی از ایالت های ایالات متحده آمریکا عبور کرده ام یا در کوچه از سرمهربانی ، با کودکی گفتگو کرده ام . هر يك از این اتهامات در دهان تو آهنگی خاص می یابد . آهنگ وقیحترین و مشکو کترین دنا ئتها را و از آنجایی که این همه چیزی است که می دانی ، می پنداری که من هم مثل تو هستم . در حالی که من مثل تو نیستم . هرگز در این مورد به تو شباهت نداشته ام ، آدمك! مهم نیست که تو این را باور بکنی یا نکنی تو هفت تیر داری ، من علم . نقش هر کس مال خودش .

تو در حقیقت زندگی خودت را نابود می کنی ، آدمك: در ۱۹۲۴ من بررسی علمی سرشت انسانی را پیشنهاد کردم . نخستین واکنش تو شور بود و شوق .

در ۱۹۲۸ ، تاریخ تحقیقاتم را در مطبعه تسو چاپ و منتشر کردم .

هیتلر ، تازه قدرت را در دست گرفته بود . من دلیل آورده بودم که هیتلر به علت جوشن خصیصه ای تو توانست به قدرت برسد . آن وقت تو ، از انتشار کتاب که نشان می داد چگونه يك هیتلر را به وجود آوردی امتناع ورزیدی .



زوزه می کشی چونکه می ترسی.

با اینهمه کتاب منتشر شد و تو باز هم شور و شوق داشتی ولی سعی کردی در مورد اثر من سکوت اختیار کنی چرا که رئیس تو اعلان کرد که آن را تنبیح می کند. هم او بود که به مادران توصیه کرد تا به فرزندان بیاموزند که با حبس کردن نفس در سینه مانع تحریکات تناسلی بشوند. مدت دوازده سال ، در مورد کتاب من ، که کمی بیشتر تو را به شور و شوق واداشته بود ، سکوت کردی.

در ۱۹۴۶ کتاب مجدداً منتشر شد ، تو از آن به عنوان يك کتاب وزین استقبال کردی. امروز هنوز مفتون این کتابی.

بدین ترتیب ، از زمانی که من تدریس می کردم و یاد می دادم که اهمیت مداوای امراض روانی خیلی کمتر از جلو گیری آنهاست. بیست و دو سال پر جنب و جوش گذشت. بیست و دو سال تمام من بدون وقفه تکرار کردم که مردم دچار فلان دیوانگی می شوند ، از این و آن شکایت دارند چرا که جسمهاشان خشک است ، چرا که قادر به دادن عشق یا بهره گرفتن از آن نیستند. چون سایر حیوانات ، برعکس تو ، قادر نیستند تمامی وجود خود را بدهند و از عمل عشقبازی بر خود بپرزند. بیست و دو سال بعد از اعلام فرضیات من ، برای دوستان حکایت می کنی که اهمیت معالجه فرد کمتر از پیشگیری اختلالات روانی است و يك بار دیگر همان گونه رفتار می کنی که از هزاران سال پیش رفتار کرده ای. هدفی را که باید بدان رسید گوشزد می کنی اما نمی گویی چگونه می توان به آن نائل آمد. ذکر ارزندگی جنسی توده ها به میان نمی آوری مدعی «پیشگیری از اختلالات روانی» می شوی. این راه هر کسی می تواند



بگوید. ادعایی بیضرر و شایسته احترام است. ولی تومی خواهی بدون درمان فلاکت جنسی بر آن دست یابی. تو حتی از بحث کردن درباره آن پرهیز می کنی. این حق راننداری.

به این ترتیب، به عنوان پزشك از لجنزار بیرون نمی آیی. نظرت در مورد يك تكنيسين كه از تكنيك پرواز سخن می گوید، بی آنكه ذكری از موتور و از پروانه میان آورد، چیست؟

این درست همان کاری است كه تومی كنی. مهندس روح آدمی تویك بیغیرتی. می خواهی بهترین شیرینی مرا از چنگم در ببری اما میل نداری كه خارهای گلستان من آزارت دهند. در این میان ریشخندم می كنی.

«مبتكر بهترین نقطه اوج جماع» م می خوانی. این است آنچه تو می كنی، روانكاو و مفلوك! آیا هرگز فریاد نو عروسهای جوانی را كه به وسیله شوهران ناتوانشان به زور تصاحب شده اند، شنیده ای؟ از اضطراب نو جوانانی كه از رضانشدن در عشق به ستوه آمده اند، خبر داری؟ آرامش خودت را به معالجه این بیماران ترجیح می دهی؟ تا كی به مقدم داشتن مرتبهات بر وظیفه پزشكیت ادامه خواهی داد؟ تا كی این غفلت كه موجب می شود محافظه كاریهای مدبرانه توبه قیمت جان میلیونها موجود انسانی تمام شود، دامنگیر تو خواهد بود؟

تو ایمنی خودت را بر حقیقت ارجح می داری. وقتی می شنوی كه از «ارگون» مكشوف من سخن می گویند، نمی پرسی: چه اثر قطعی می تواند داشته باشد؟ چگونه می تواند سلامتی را به بیماران برگرداند



اعدام !

نه ، تومی پرسى؛ «آيا او صلاحيت طبابت در ايالت Maine را دارد؟»
از اين نکته غافلى كه مالياتهاي ناچيز مربوط به اشتغال غير مجاز حداكثر
مى توانند اسباب زحمت من بشوند اما قادر به متوقف ساختن كارم كه
نيستند . از اين نکته غافلى كه من به خاطر كشف طاعون هيجاني تو و
انرژى حياتيت در تمام دنيا شهرت دارم . تو براى اين كه بتوانى مدعى
كنترل كار من بشوى ابتدا بايد بيشتر از من چيز بدانى .

از نيروى آزاديت سخن گفتم : هيچكس هر گز از تو نپرسيد ،
آدمك ، چرا ازدست يافتن به آزادي عاجز بودى و براى چه اگر احياناً
توانستى به آن دست يابى ، فوراً آن را به ارباب جديدي فروختى .
«اين ديگر از آن حرفهاست ! جرئت مى كند در مورد انقلاب
زحمتكشان تمام كشورها در مورد دموكراسى شك كند ! سرنگون باد
انقلابى و ضد انقلابى !»

كنترل اعصاب را از دست مده ، اى پيشواى حقير تمام دموكراتها
وزحمتكشان دنيا ! من معتقدم كه آزادي واقعى آينده تو خيلى بيشتر به
جوابى كه به اين تنها سؤال مى دهى مربوط بشود تا ته صدها «رأى»
مورد موافقت كنگره هاى حزبى .

«اعدام . او شرافت مى پيشگامان پرولتاريائى انقلابى را لكه دار
مى كند ! پايينش بياوريد ! اعدامش كنيد !»

زوزه هاى تو اثرى ندارد . آدمك تو همواره خيال كرده اى اگر
آدمها رابه پاى چوبه دار بفرستى آزاديت تأمين مى شود . بهتر بود يكبار

خودت راتوی آینه نگاه می کردی.

«اعدامش کنید، اعدامش کنید!»

يك دقیقه دست نگهدار! من قصد ندارم تورا دست کم بگیرم، آدمك. فقط می خواهم برایت شرح دهم که چرا از به دست آوردن آزادی و حفظ آن عاجزی. فکر می کنم این یکی دیگر برایت جالب باشد.

«اعدام!»

بسیار خوب، حرفم را خلاصه می کنم. به تونشان می دهم که وقتی آدمك موفق شد بر آزادی دست یابد. رفتارش چگونه است. فرض می کنیم تودر يك مجتمع که از آزادی جنسی کودکان و نوجوانان دفاع می کند، دانشجو باشی. از این «فکر بکر» به شوق آمده ای و مایلی در مبارزه شرکت کنی. حالا ببینم قضیه در خانه من به چه صورتی اتفاق افتاد:

دانشجویان روی میکروسکپهای خود خم شده بودند و بیونهای (Bions) زمینی را تماشا می کردند. تو در آکومولاتور ارگون برهنه بودی. برای این که در فعالیتهای ما شرکت کنی صدایت زدم. از آکومولاتور خود خارج شدی و در ساده ترین دستگاه خودت را به زنان و دختران جوان نشان دادی. بی درنگ سرزنشت کردم اما تو نفهمیدی، نفهمیدم چرا نفهمیدی. بعدها، در جریان يك بحث طولانی، به من گفستی که این شیوه درك تو از آزادی بود ريك مجتمع سفارشگر سلامت جنسی کودکان خردسال و هر کدام از آنها. به زودی دریافتی که در ذهن

نسبت به این مجتمع واصل عقیدتیش حقارتی عمیق می‌پروراندی و همین کار موجب روش خلاف عفت تو بود.

مثال دیگری به تو خواهد فهماند چطور بدون وقفه آزادی خودت را به خطر می‌اندازی.

تو می‌دانی . من می‌دانم . همه‌مان می‌دانیم که تو در يك حالت تحريك جنسی دایم به سر می‌بری . به هر شخصی که از جنس مخالف تو باشد با آزمندی نگاه می‌کنی ؛ از عشق بادوستانت گفتگو کردن در نظر تو شوخیهای خلاف نزاکت کردن است . به عبارت دیگر تخیل تو از چیزهای کثیف و خلاف عفت لذت می‌برد . شنیدم شبی با دوستانت زوزه می‌کشیدی : «مازن می‌خواهیم!»

برای تأمین آتیه‌ای بهتر برای تو سازمانهایی ایجاد کردم تا در آنها بتوانی از فلاکت زندگیت و از درمانهای لازم اطلاع حاصل کنی . تو و دوستانت به تعداد زیاد به جلسات می‌آمدید . برای چه ، آدمک ؟ ابتدا گمان کردم که تو جداً و واقعاً میل داری شرایط زندگیت را بهبود بخشی . بعدها به انگیزه‌های واقعی تو پی بردم . تو امیدوار بودی نوع جدیدی از يك فاحشه‌خانه رایبایی که در آن بتوانی بدون يك شاهی خرج کردن دختر پیدا کنی . با دریافتن این مطلب ، تمام این سازمانها را که علیرغم همه چیز می‌بایست در زندگی کردن کمکت می‌کردند ، منحل کردم . این نه بدان جهت که خیال کنم پیدا کردن دختر در چنین سازمانی ایراد دارد ، بل بدان خاطر که تو روحیه‌ای کثیف را به آنجا می‌آوردی . این بود عاقبت این سازمانها و یکبار دیگر تو در لجنزارت



شبهای برلن

فرومی رفتی... چیزی می خواستی بگویی؟

«این بورژوازی است که پرولتاریا را به تباهی می کشد ولی رهبران کارگری ترتیب آنرا خواهند داد. همه چیز را با جاروی آهنین جارو خواهند کرد و هرطور که شده مسئله جنسی پرولتاریا خودبه خود حل خواهد شد!»

می دانم چه می خواهی بگویی ، آدمک . این دقیقاً همان کاری است که در میهن همه زحمتکشان کردند : مسئله جنسی را گذاشتند «خودبه خود» حل شود ، نتیجه اش در برلن ، وقتی «زحمتکشان مسلح» در طول شب به زنان تجاوز می کردند ، دیده شد. تو این را می دانی. «قهرمانان شرافت انقلابی» ات «سربازان پرولتاریای جهانی» ات برای همیشه آبرویت را بردند. می گویی که چنین چیزهایی «فقط در زمان جنگ» پیش می آید. پس برایت داستان حقیقی دیگری حکایت کنم: يك پیشوای نورسیده ، انباشته از شور زحمتکشی و دیکتاتوری به اقتصاد جنسی هم تعلق خاطری پیدا کرده بود. به دیدن من آمد و گفت: «شما فوق العاده اید: کارل مارکس به توده ها نشان داد چگونه خود را از نظر اقتصادی آزاد کنند. شمارهایی یافتن از نظر جسمی را به مردم آموختید، به آنها گفتید: «بروید تا آنجا که می توانید عشقبازی کنید. بنابه گفته تو تمامی این هنر تباه می شود. در آغوش کشیدن عاشقانه من يك عمل خلاف عفت مبدل می گردد. تو حتی نمی دانی من از چه حرف می زنم ، آدمک.

برای همین است که در لجنزارت فرو می روی.

و توزنک . کاملاً به طور تصادفی ، بدون کوچکترین صلاحیتی
معلم شدی . چون یک مربی به دستیار نیاز داشت و توجه نداشتی ،
توانستی شر به پا کنی . وظیفه تو عبارت است از تربیت کردن و تعلیم
دادن کودکان .

جدی گرفتن و وظیفه معلمی عبارت است از تربیت صحیح جنسی
کودکان . تو باید خودت عشق را شناخته باشی . اما تو فربه ، پخمه و از
نظر جسمی نفرت انگیزی ! تنها به همین دلیل از هر جسم زنده و خوش
ترکیبی متنفری . البته من از بابت چاق بودن و دلربا نبودن ، از نداشتن
هیچگونه تجربه عشقی (هیچ مرد تندرستی این تجربه را به تو نخواهد
داد) . از درک نکردن نیازهای جنسی کودکان ، تو را سرزنش نمی کنم .
اعتراض من به تو از این بابت است که اگر احیاناً در یک «مدرسه مدرن»
کار می کنی ، از زشتی خودت و بی استعدادیت در عشق ، در حالی که
مراحت و انزجارت تو را به آن واداشته ، فضیلت می سازی و این برای
خفه کردن هر نوع عشقی در کودکان ؛ این است جنایت تو ، زنک خبیث
وجود تو زیان آور است چرا که تو کودکان تندرست را علیه پسران
تندرستشان بر می انگیزی . چرا که عشق کودکان را به مثابه نوعی
علامت بیماری می بینی . وجود تو زیان آور است چون که به بشکه ای
شباهت داری ، مثل بشکه گردش می کنی . مثل بشکه فکر می کنی ،
مثل بشکه تعلیم می دهی . به جای آنکه متواضعانه خودت را به گوشه
آرامی بکشی ، سعی می کنی زشتی خودت را ، دورویت را ، تنفر
وحشت آورت را که در پس لبخندی ریاکارانه پنهان ساخته ای ، به زندگی



مثل يك بشكه فكر می کنی ، مثل يك بشكه تربیت می کنی ،
زشتی ، ریاکاری و کینه پیر همانهات را به این زندگی تحمیل
می کنی و همه اینها را در پس يك لبخند ریاکارانه پنهان می سازی .

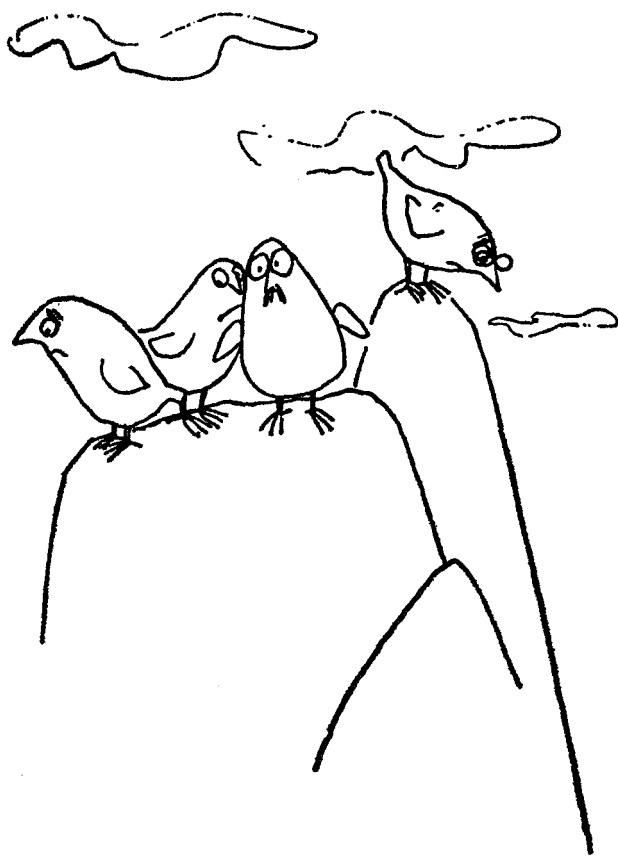
تحمیل کنی .

و تو آدمک ، همانی که هستی ، همان طور زنده ای که زندگی می کنی آن طور فکر می کنی که فکر می کنی ، دردنیایی مثل دنیای خودت به سر میبری زیرا به چنین زنی اجازه می دهی که به تربیت فرزندان سلامت پردازد و مرارت و زهر خود را بر جانهای پاکشان بریزد.

اینهم يك مثال دیگر ، آدمک: برای آشنا شدن باثمره زحمت خستگی ناپذیر من که ضمن مبارزانی سرسختانه از آنها دفاع کرده بودم ، به من رو آوردی . اگر من نبودم ، تو امروز يك پزشک ساده امراض عمومی بودی . در شهری کوچک یا در دهی . به شکرانه دانش و فن مداوایم از تو ابرمردی ساختم . به تو نشان دادم چگونه هر روز حلقوم آزادی فشرده می شود . چگونه روح فرمانبرداری تداوم می یابد: آنگاه برای این که نظریه های مرا در کشورهای بیگانه عرضه کنی ، مقام و منصب بزرگی به تو دادند . تو در معنای وسیع کلمه آزادی . من به صداقت تو اطمینان می کنم . اما تو در پیشگاه وجدانت خود را مدیون می بینی چون قادر نیستی چیزی مهمی از خودت ابداع کنی .

تو به من و به دانش من نیازمندی برای این که از خودت ، از آینده و به خصوص از رشد فردیت مایوس نشوی . من اینهمه را سعادتمندانه به تو می بخشم ، آدمک . در ازای آن هیچ نمی خواهم ، آن وقت يك روز اعلام می کنی که من تو را به «زور» به کار واداشته ام .

لحن موهن و تندى به کار می بری به تصور این که این دلیل



جوجه‌های عقاب.

آزادی است . ولی آزادی را با بیحرمتی اشتباه کردن همواره نشانه يك روح بزرگی بوده است . بااستناد به « آزادی » ات ، از فرستادن گزارش در مورد فعالیت برای من امتناع می‌ورزی . عاقبت خودت را آزاد حس می‌کنی... آزادی از وظیفه همکاری کردن و قبول کردن مسئولیتها . برای همین است که تو همانی که هستی آدمک . برای همین است که دنیا همان است که هست .

آیا می‌دانی ، آدمک ، عقابی که روی تخم خوابیده چه احساسی دارد؟ ابتدا می‌پندارد که جوجه عقابهایی از تخمها پدید خواهد آورد که بزرگشان خواهد کرد . و از آنها عقابهایی بزرگ خواهد ساخت ولی جوجه عقابها به زودی به جوجه مرغهای کوچکی تبدیل می‌شوند . با اینهمه ، عقاب مایوسانه ، می‌خواهد از آنها عقاب بسازد اما در اطراف خودش جز مرغهایی که قدقد می‌کنند ، چیزی نمی‌بیند ، لذا عقاب از این که از بلعیدن همه این جوجه‌ها و همه این مرغها خودداری می‌کند ، رنج فراوان می‌برد . چیزی که جلو او را می‌گیرد امیدی ضعیف به این است که در میان این جوجه‌ها شاید عقاب کوچکی باشد که ضمن بزرگ شدن مثل او عقاب بزرگی گردد و بتواند دنیا های تازه و اندیشه های تازه و شیوه های تازه زندگی را کشف کند . همین امید ضعیف است که عقاب افسرده و تنها را از بلعیدن جوجه‌ها و مرغها باز می‌دارد . اما اینان حتی توجه ندارند که عقابی می‌پروردشان . حتی دقت نمی‌کنند که بر نوک تیز صخره‌ای بر فراز دره‌های مه‌آلود و تاریک زندگی می‌کنند . به خوردن آنچه عقاب برایشان به آشیانه می‌آورد راضی‌اند و چون رعد و

برق و توفان بیدادمی کند ، در حالی که عقاب دلیرانه و بدون کوچکترین کمکی با سختیها روبرو می شود ، جوجه ها خود را به زیر بالهای گرمش می کشند و خود را گرم می کنند. آن گاه که بوران به اوج شدت خود می رسد ، فرار اختیار می کنند . و برای مجروح ساختنش ، از دور سنگریزه های نوک تیزی به سویش پرتاب می کنند . وقتی که عقاب این شرارت را می بیند ، اولین انعکاسش انهدام آنهاست . اما پس از تعمق ، سرانجام بر آنها ترحم می کند و امید این را که در بین جوجه های قدقد کن ، دانه چین و نزدیک بین ، عقاب کوچکی یافت شود که قادر باشد روزی همچون او عقابی بزرگ گردد ، ازدست نمی دهد.

عقاب تنها هرگز این امید را ازدست نداده و رسیدگی کردن به جوجه ها را ادامه می دهد.

تو از عقاب شدن امتناع می ورزی ، آدمک . برای همین است که طعمه لاشخورانی . تو از عقابها من ترسی ، گله بزرگ را ترجیح می دهی و برای همین است که خودت را با گله بزرگ به خوردن می دهی ، زیرا چندانایی از مرغهای تو بر تخمهای لاشخور خوابیده اند. لاشخورها پیشوایان تو می شوند و به سختی ، با عقابهایی که می خواستند تو را به سوی آینده ای بهتر رهنمون گردند ، در می افتند . لاشخورها قناعت کردن به مردارها و چند دانه کمیاب را به تو می آموزند.

علاوه بر این ، به تو یاد می دهند که فریاد بزنی : « زنده باد لاشخور بزرگ ! » و از این روست که تو و آنهایی که شبیه تو هستند ، می میرید و تو همواره از عقابهایی که جوجه هایت را می پرورند می ترسی .

آدمك ، توهمه چیز را بر روی شن بنا کرده‌ای: خانه‌ات، زندگیت
 فرهنگت ، تمدنت ، علمت، فنت ، عشقت و تعلیم و تربیت فرزندانت
 را ، تو این را نمی‌دانی. نمی‌خواهی بدانی . تو انسان بزرگی را که
 حقیقت را به تو می‌گوید می‌کشی . سپس در مانده و مفلوک، همان سؤالات
 همیشگی را مطرح می‌کنی: «فرزندم لجوج است، همه چیز را می‌شکند
 دچار کابوس می‌شود، در مدرسه تمرکز حواس ندارد، ازیوست رنج
 می‌برد ، رنگ‌پریده است ، بیرحم است، چه باید کرد؟ کم‌کم کن !»
 یا می‌گویی : «زنم سرد مزاج است، عشقش را از من دریغ می-
 کند عذابم می‌دهد . دچار حمله هیستری است با ده دوازده نفر غریبه
 ول می‌گردد. بگو ببینم ، چه باید بکنم !»

یا اینکه : «جنگ تازه و سهمناکی» در گرفته و آنهم کمی بعد از
 «آخرین آخرینشان» چه می‌توانیم بکنیم؟»

یا اینکه : این تمدنی که این قدر به آن می‌بالم بر اثر تورم دارد
 مضمحل می‌شود میلیون‌ها نفر چیزی برای خوردن ندارند، از گرسنگی
 می‌میرند ، جنایت می‌کنند ، دزدی می‌کنند ، ویرانگری می‌کنند ،
 زندگی هرزه‌ای را می‌گذرانند و هر امیدی را از کف می‌دهند . چه
 باید کرد؟

همواره همین سؤال است که قرون را در می‌نوردد؛ «چه باید
 کرد؟ چه باید کرد؟»

سرنوشت آثار بزرگ‌زاده روحیه‌ای که حقیقت را بر ایمنی مقدم

می‌دارد ، همین است که به وسیله تو خورده شوند به صورت مدفوع ترکت کنند.

بسیاری انسانهای بزرگ تنها بی وقفه برایت تکرار کرده‌اند که چه باید بکنی! تو مسلکهای آنها را بی وقفه از شکل اصلی خود خارج کردی به‌تکه پاره‌هایی تقلیلشان دادی و نابودشان ساختی. آنها را از جهت سوءشان گرفتی خودت را به خطاهای اندک آویختی و آنها را به عنوان قوانین زندگی پذیرفتی . مسیحیت ، سوسیالیسم ، نظریه فرمانروایی مردم و همه و همه را به همین بدی راه بردی . آدمک از من می‌پرسی چرا چنین می‌کنی ؟ فکر نمی‌کنم این سؤال جدی باشد. اگر حقیقت را با تو می‌گفتم به رویم اسلحه می‌کشیدی:

تو خانه‌ات را بر روی شن بنا کردی و رفتارت این چنین است چرا که از احساس کردن زندگی در وجودت عاجزی چرا که عشق را در هر کودکی ، قبل از آنکه به دنیا بیاید می‌کشی ، چرا که هیچ تظاهری از زندگی را ، هیچ جنبش آزاد و طبیعی را تحمل نمی‌کنی. سراسیمه می‌شوی و می‌پرسی. خانم ژ . چه خواهد گفت، آقای م . چه خواهد گفت ؟»

تو شهامت اندیشیدن نداری ، آدمک ، چرا که هر اندیشه واقعی با تأثرات جسمی همراه است و تواز جسم خودییم داری . بسیاری از انسانهای بزرگ به تو گفتند : «به اصل خودت برگرد، به ندای اعماق وجودت گوش فراده . از احساسات اصیل خودت پیروی کن عشق

را دوست بدار! اما تو خودت را به کوری می زنی چرا که دیگر نمی توانی
چنین ندهایی را درک کنی : این ندها در میان بیابان گم می شوند و
کسانی که این ندها را در داده اند ، در سرهوت جان می سپارند ،
آدمک .

تو آزاد بودی صعود به قله را انتخاب کنی و مثل نیچه «فوق
انسان» بشوی یا سراشیبی را و مثل هیتلر «مادون انسان» بشوی. فریاد
«زننده باد» برآوردی و «Untermensch» بودن را برگزیدی.

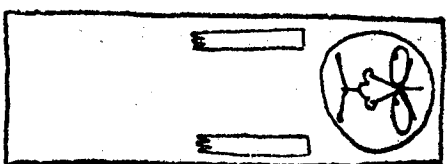
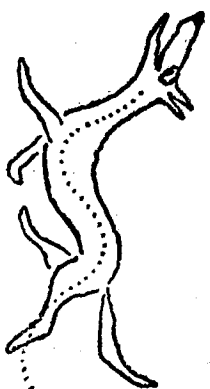
تو در انتخاب میان بنیادهای واقعه‌دموکراتیک لنین و دیکتاتوری
استالین آزاد بودی . دیکتاتوری استالین را انتخاب کردی.

در انتخاب میان توضیح جنسی در دهیجانیت که فروید توضیح
داده بود و تئوری سازش فرهنگی انتخاب کنی.

فلسفه فرهنگ گرایانه‌ای را اختیار کردی که کوچکترین نقطه
اتکایی برایت فراهم نیاورده و نظریه جنسی را از یاد بردی.

تو مختار بودی بین سادگی پرشکوه مسیح و تجرد پل برای
کشیشانش و ازدواج اجباری برای خودت انتخاب کنی تجرد و ازدواج
اجباری را انتخاب کردی حال آنکه مادر مسیح پسری بدنیا آورد که
زندگیش را تنها مدیون عشق بود.

تو می توانستی بین نظریه مارکس مبنی بر قابلیت تولید نیروی
زننده کار خودت که تنها آفریده ارزش کالاهاست و ایده دولت انتخاب
کنی . نیروی زننده کارت را از یاد بردی و ایده دولت را انتخاب
کردی .



طاقت تحمل هيچيك از تظاهرات حياتي و هيچ حرکت آزادانه و طبيعي را ندارد .

تو در جریان انقلاب فرانسه ، مختار بودی بین روبس پیربرحم
ودانتون بزرگ انتخاب کنی . باروانه کردن بزرگواری و خوبی به
گیوتین ، سفاکی و بیرحمی را انتخاب کردی.

در آلمان، مختار بودی گورینگ و هیملر از یک سو؛ لیب کنش،
لاند و موسام از سوی دیگر انتخاب کنی، از هیملر رئیس پلیس خودت
راساختی و دوستان راستینت را به قتل رساندی.

تو مختار بودی بین ژولیوس استریچرو راتنو انتخاب کنی. راتنو را
کشتی. در انتخاب بین لوج و ویلسن آزاد بودی. ویلسن را به قتل رساندی.
در انتخاب میان تفتیش عقاید مرگبار و حقیقت گاليله مختار بودی.
گاليله بزرگ را به قصد کشت شکنجه کردی. بعد از تحقیر کردن و
توهین کردن او از اختراعاتش فایده بردی و در این قرن بیستم روشهای
تفتیش عقاید را رونق بخشیدی.

تو در انتخاب بین معالجه انسانی بیماران روانی و دادن شوک
الکتریکی به آنها مختار بودی. برای این که وسعت بدبختی ات را نبینی
معالجه باشوک را انتخاب کردی و تنها جایی که یک دید روشن و واضح
می تواند رستگاری بخش باشد به چشم برهم نهادن ادامه دادی.

در انتخاب بین نیروی مخرب اتم و نیروی سازنده اتم گون آزاد
بودی ، کوتاه بین باقی ماندی و نیروی اتم را اختیار کردی.

تو در انتخاب بین جهالت سلول سرطانی و نوری که من براسرار
آن افکندم ، نوری که می تواند زندگی میلیونها آدم را نجات بخشد،
آزادی !

به گفتار احمقانهات در مورد سرطان ، در مجلات و روزنامهها
ادامه می دهی و در مورد شناختهایی که احتمالاً فرزند تو ، زن تو و مواد

تو رانجات خواهد داد سکوت می کنی.

هندی مفلوک، تو میلیون میلیون از گرسنگی می میری اما به نزاع خود با مسلمین بر سر تقدس گاوها ادامه می دهی. تو ایتالیایی حقیر، یوگسلاو حقیر، اهل تری یست بالباس ژنده می گردی ولی تنها غمت دانستن این است که تری یست متعلق به «ایتالیا»ست یا از آن «یوگسلاوی»، من می پنداشتم که تری یست بندری است برای پذیرایی کشتیهای تمام دنیا.

تو طرفداران هیتلر را به دار می آویزی چرا که میلیونها نفر را به قتل رساندند. اما پیش از این که این کشتارها انجام پذیرد چه کردی؟ منظره دهها جسد تو را متاثر نمی سازد. میلیونها از آن لازم است تا احساسات انسانی تو بیدار گردد؟

هریک از این ناتوانیها بیچارگی بزرگ حیوان انسان شکل را نمایان می سازد. تومی گویی: «چه لزومی دارد که همه اینها را فاجعه بینداریم؟ آیا تو خود را مسئول همه این دردها می دانی؟

با این طور صحبت کردن تو خودت را محکوم می کنی. اگر تنها بخشی از آن مسئولیتی را که بر عهده توست قبول می کردی. دنیا آنچه که هست نمی بود و تو دوستان بزرگ خود را با داناتهای خودت نمی کشتی.

برای همین قبول نکردن مسئولیت است که خانهات روی شن ساخته شده. سقف فرومی ریزد ولی تو «شرافت زحمتکشی» و یا «شرف ملی»ات را داری. کف خانه از زیر پایت درمی رود، اما تو از زوزه سر

دادن «زنده باد، زنده بادپیشوا ، زنده باد شرافت آلمانی ، روسی ، یهودی!» دست نمی کشی . لوله ها می ترکند ، فرزندت درشرف غرق شدن است ، اما توصیه کردن شیوه سختگیرانه را در زمینه تعلیم و تربیت ادامه می دهی . زن ذات الریه ای تو در بستر افتاده ، ولی تو آدمک ، ولی تو اندیشه بنای خانه ای بر صخره سخت را به بهانه اینکه «اختراع یهودی» است رد می کنی .

یکباره شتابان از راه سر می رسی و از من می پرسی: «دکتر عزیز بزرگوار! چه باید بکنم ؟ خانه ام دارد فرو می ریزد ، باد در آن نفوذ می کند، فرزندم و همسرم بیمارند، خودم بیمارم. چه باید بکنم؟»

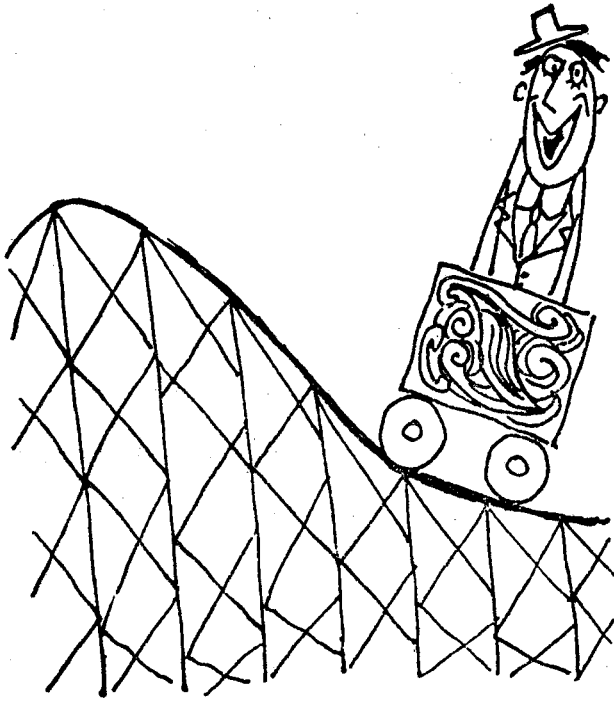
جواب این است : باید خانه ات را روی صخره بنا کنی . این عبارت است از طبیعت خاص خودت که آن را در خود کشته ای، عشق مادی فرزندت، رؤیای عشق همسرت، رؤیای زندگی خودت آن زمان که شانزده سال داشتی. پس افکار واهی و بیهوده را با چند ذره حقیقت معامله کن ، سیاستمدارها و دولتمردان را به جهنم بفرست . غم همسایه ات را نخور ولی به ندای درونیت گوش فراده. بجای شرکت در اعدام جلادان و اعدام شدگان ، قانونی برای حفظ حیات انسان و منافع انسانها بگذران . چنین قانونی قسمتی از آن صخره خواهد بود که بر روی آن می توانی خانه ات را بنا کنی ، از عشق نوه هایت علیه حملات مردان و زنان ارضا نشده و شهوت پرست حمایت کن. پیردختر بداندیش را قانوناً تعقیب کن . راز او را برملا ساز، و بجای دختران و پسران جوانی که تقصیرشان دوست داشتن آنها را به مؤسسه



سیاستمداران و دولتمردان را به جهنم بفرست .

تربیتی تحت نظر بفرست. از پیشی گرفتن بر است شمار گر خودت در هنر
 است شمار کردن مردم صرف نظر کن، اگر شانس اشغال يك موقعیت در کادر
 نصیب شد. لباس تشریفاتی پر زرق و برق را از تن بدر کن و دور
 بینداز و زنت را بدون درخواست تأییدیه ای که بر او حاکم می سازد،
 در آغوش بگیر. برو دیگر مردمان را در سرزمینهای دیگر بین،
 چون آنها هم مانند تو زندگی می کنند، محسنات و معایبی همانند تو
 دارند. بگذار فرزندت آنچنانکه طبیعت (خدا) او را ساخته رشد کند!
 سعی نکن کاری بهتر از طبیعت بکنی. بلکه بیشتر سعی بر آن باشد که
 طبیعت را بفهمی و حفاظت کنی. به جای آن که در مسابقه مشت زنی
 شرکت کنی، به کتابخانه برو. به جای رفتن به پارک تفریحات از
 سرزمینهای بیگانه دیدن کن. و بالاتر از همه، به شیوه ای صحیح استدلال
 کن. به ندای درونت که به آرامش هدایت می کند، گوش فراده. تو
 ارباب زندگی خودت هستی، به هیچکس اعتماد مکن و از همه کمتر
 به رهبرهایی که برگزیده ای، خودت باش! انسانهای بزرگ فراوانی
 این پند را به تو داده اند.

«به حرفهای این خرده بورژوازی مرتجع و تکرو گوش بدهید!
 اواز سیر بیرحمانه تاریخ غافل است. می گوید: «خودت خودت را
 بشناس! چه حماقت خرده بورژوازی! پرولتاریای انقلابی جهان به
 راهنمایی پیشوای محبوبش، پدر توده ها، ارباب تمام روسیه، همه
 اسلاوها، خلق مردم را آزادی خواهد بخشید! مرگ بر تکروها و

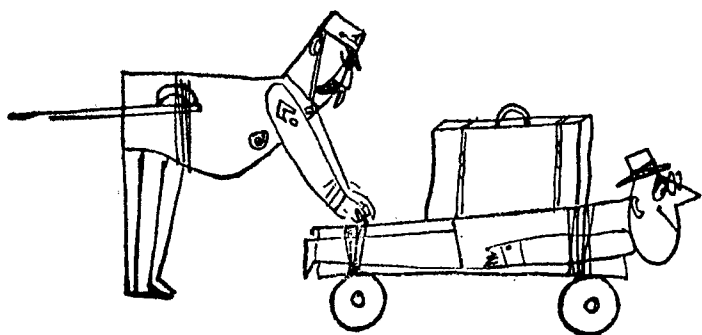


پارک تفریحات

زنده باد پدران تودها واسلاوها، آدمک! کمی گوش بده. چندتا

پیش بینی جدی دارم که برایت بگویم:

تو می روی که حکومت بر جهان را قبول کنی و این اندیشه از ترس لرزه بر اندام تو می اندازد. طی قرن‌ها، تو دوستانت را به قتل خواهی رساند و پیشوایان همهٔ خلق‌ها، همهٔ زحمتکش‌ها و همهٔ روس‌ها را از سرشوق خواهی ستود. طی روزها، هفته‌ها و سال‌ها به يك ارباب بعد از ارباب دیگر سر تعظیم فرود خواهی آورد. ونگ ونگ نوزادت را نخواهی شنید، در فکر بیچارگی نوجوانان، افسردگی مردان و زنان کشورت نخواهی بود. و اگر روزی شکوهٔ آنها را بشنوی، آنها را بورژواهای تکرر خواهی دانست. طی قرن‌ها، آنجا که باید از زندگی حمایت کنی، خون خواهی ریخت و می پنداری که با پشتیبانی کردن از جلادانت، آزادی را برقرار می سازی نتیجتاً هرگز از لجنزار بیرون نخواهی آمد. طی قرن‌ها به دنبال پهلوان پنبه‌ها خواهی رفت و آنگاه که زندگی، زندگی تو از تو مدد جوید کر و کور خواهی بود. چون از زندگی می ترسی، خیلی هم می ترسی، آدمک. تو زندگی را به نام «سوسیالیزم»، دولت، «شرف ملی»، «جدال خداوند» خواهی کشت ولی يك چیز هست که تو نخواهی دانست، که تو نمی خواهی بدانی: تو صانع بدبختی خودت هستی، بدبختی که هر روز تولیدش می کنی، تو فرزندان را درک نمی کنی، حتی پیش از آنکه قادر باشند روی پای خود بایستند، کمرشان را می شکنی؛ عشق را می دزدی برای



گذرنامه .

اینکه خودت هم «ارباب» کسی باشی، سگی با خود می‌بری، به این ترتیب به انتظار مردن از بدبختی اجتماعی همراه توده‌ها، قرن‌ها راه غلط خواهی رفت تا موقعی که اولین پرتو فهم و شعور بر تو بتابد. و عاقبت کورمال کورمال به جستجوی دوست خواهی پرداخت، به جستجوی مردی که از عشق، از کار و معرفت زنده است و درك او و احترام گذاشتن به او را آغاز خواهی کرد. سرانجام ملتفت خواهی شد که برای زندگیت يك كتابخانه بیشتر از يك مسابقهٔ بكس اهمیت دارد. گردش در جنگل به منظور تعمق کردن بهتر از خودنمایی کردن است، معالجه بهتر از کشتن است، درخور اعتماد سالم به وجود آوردن بر «احساسات ملی» رجحان دارد، تواضع ارزشش بیشتر از زوزه‌های میهن پرستانه و چیزهای دیگر است.

تو بر این عقیده‌ای که هدف وسیله‌ها را توجیح می‌کند حتی رسواترین آنها را. تو اشتباه می‌کنی. پایان کار در راهی که انسان را به پایان راهنماست گنجانده شده. هر گامی که امروز برمی‌داری، زندگی فردای توست. هیچ هدف بزرگی با وسیله‌های دور از اخلاق قابل حصول نیست. دلیل این را در کلیه انقلاب‌های اجتماعی می‌توانی یافت. اگر راهی که باید تو را به سوی هدفی هدایت کند پست و غیرانسانی باشد خود تو هم پست و غیرانسانی می‌شوی و هرگز به مقصودت نخواهی رسید.

اعتراض می‌کنی و می‌گویی: پس برای رسیدن به هدف نوع دوستی مسیحیت، سوسیالیزم و قانون اساسی امریکایی چه باید

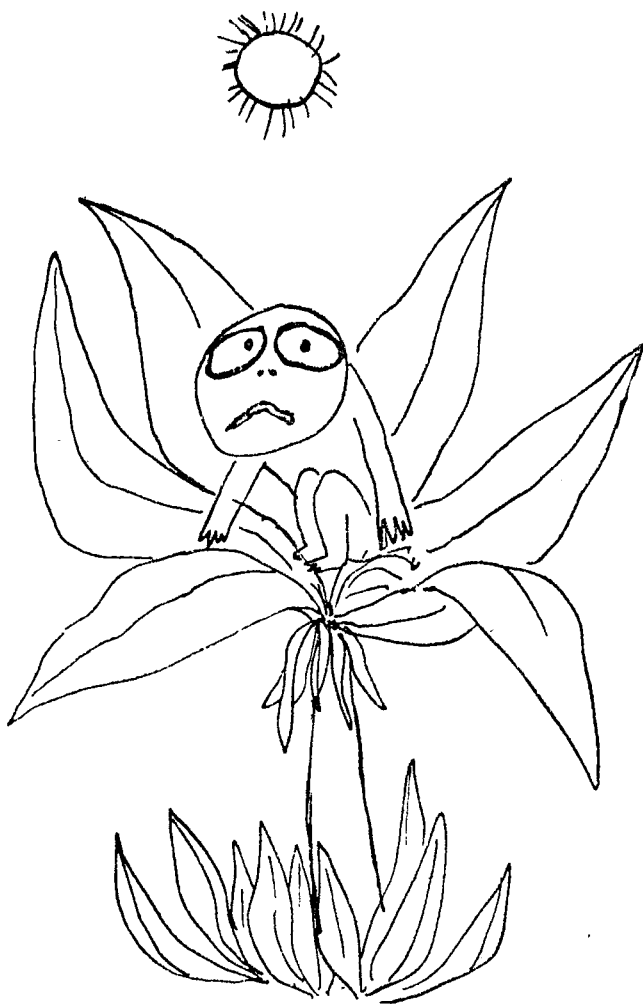
کرد؟ نوعدوستی مسیحی تو، سوسیالیزم تو، قانون اساسی امریکایی تو، در آنچه هر روز انجام می‌دهی و می‌اندیشی، در شیوهٔ بر سینه فشردن همسرت، بوییدن فرزندت، کارت را يك مسئولیت اجتماعی پنداشتن، کوشش در این که زندگیت را سرکوب بکنی تجلی می‌کند.

اما تو، آدمک، از آزادیهای که قانون اساسی به تو داده برای از بین بردن آزادی استفاده می‌کنی، به جای این که اصل موجودیت روزمره‌ات را بسازی.

من، در سوئد، پناهندگان آلمانی را دیدم که از مهمان نوازی سوئدی سوءاستفاده می‌کردند. در آن زمان، تو پیشوای نودمیدهٔ همهٔ ملل زجر دیدهٔ روی زمین بودی. بی‌شک رسم «Smörgåsbord» سوئدی را به یاد داری؟ می‌دانی چه می‌خواهم بگویم. برایت توضیح می‌دهم. میزی پر از انواع و اقسام تنقلات به میهمانان تعارف می‌کنند: برای تو این رسم تازه‌ای بود. نمی‌فهمیدی چطور می‌توان این گونه به میهمانان خود اعتماد کرد. و تو بالحنی مودبانه برایم حکایت کردی که چگونه تمام روز را دهن بستی تا بنوانی شبانگاه شکمت را از خوراکیها بیابازی.

به من می‌گفتی «پسر، گرسنه بودم!»

می‌دانم، آدمک، چون گرسنگی تو را دیدم و گرسنگی را می‌شناسم. اما تو نمی‌دانی که گرسنگی تمام کودکان دنیا را هزار بار افزایش می‌دهی موقعی که از میز میهمانی سوئدیه‌ها می‌دزدی، تویی



تو از زندگی می ترسی



که خودت را ناجی آینده بشریت می نامی. بعضی کارها هست که نباید کرد: به قاشق های نقره، به زن میزبان، به میز پر از غذا، موقعی که در خانه يك میهمان نواز پذیرائی شده اند، دست دراز نمی کنند. بعد از شکست آلمان، تورا نیمه جان از گرسنگی در يك پارک یافتیم. به من می گفتی که «امدادهای سرخ» حزب تواز کمک کردند دروغ کرده اند، چرا که کارت عضویت خود را گم کرده بودی. پس پیشوای همه مردم گرسنه شما بین گرسنه های سرخ، سفید و سیاه فرق می گذارند. و حال آنکه وضع آدم گرسنه همیشه يك جور است. می بینی که در زمینه چیزهای جزئی نحوه رفتار تو چگونه است؟

در کلیات چگونه؟

به قصد پایان بخشیدن به استثمار سرمایه داری، تحقیر زندگی و به منظور تأمین حق موجودیت خودت، به مبارزه بر می خیزی. چون صد سال پیش استثمار می کردند و زندگی انسانی را تحقیر می کردند، از شناختن حق غافل بودند. اما آثار بزرگ را ارج می نهادند، به کسانی که به انجام کارهای بزرگ نایل می آمدند اخلاص می ورزیدند، برای ذوق و قریحه ارزش قایل بودند، توجه کردی، آدمک؟

هر کجا که پیشوا هایت را مستقر ساخته ای بهتر از صد سال پیش نیروهای حیاتیّت را استثمار می کنند، بر تحقیر شدید زندگی گیت باز هم می افزایند. کلیه حقوق را زیر پا می گذارند!

و آنجایی که به گماردن پیشوای خودت ادامه می دهی، دیگر به هیچ کاری احترام نمی گذارند، به دزدیدن ثمره کار دوستان بزرگ

قناعت می‌کند. تو دیگر ارزشی برای ذوق و قریحه قایل نیستی زیرا خیال می‌کنی اگر ارزش و احترامی قایل شوی، از آزاد بودن به طریق امریکایی، روسی یا چینی وامانده‌ای. آنچه را که خیال داشتی از بین ببری از همیشه مترقی‌تر است. آنچه را که خیال داشتی نگهداری و حمایت کنی، مثل زندگی خودت، از بینش برده‌ای. تو صداقت را تظاهری از «احساس گرایی» یا عادت «بورژوایی»، احترام به کار دیگران را «چاپلوسی» می‌پنداری. نمی‌دانی هنگامی که باید استقلال روحی از خود نشان دهی، زیاده فرمانبرداری و زمانی که باید حقشناس باشی، ناسپاسی.

به کله می‌ایستی و می‌پنداری که رقص کنان رهسپار سرزمین آزادی هستی. تو، آدمک، از این رؤیای دور و دراز بیدار نخواهی شد و خودت را ناتوان حتی نقش بر زمین خواهی یافت. آنجا که می‌بخشند، تو می‌دزدی، آنجا که می‌دزدند، تو می‌بخشی. آزادی عقیده و انتقاد را با حق گفتگوی غیر مسئول، با شوخیهای رکیک کردن، عوضی گرفته‌ای. می‌خواهی انتقاد کنی ولی نمی‌پذیری که از تو انتقاد کنند: برای همین است که با تو بدرفتاری می‌کنند و از پشت به تو خنجر می‌زنند. تو می‌خواهی همیشه حمله کنی بی آنکه در معرض حملات دیگران قرارگیری. برای همین است که همیشه خودت را در کمینگاه نگه می‌داری.

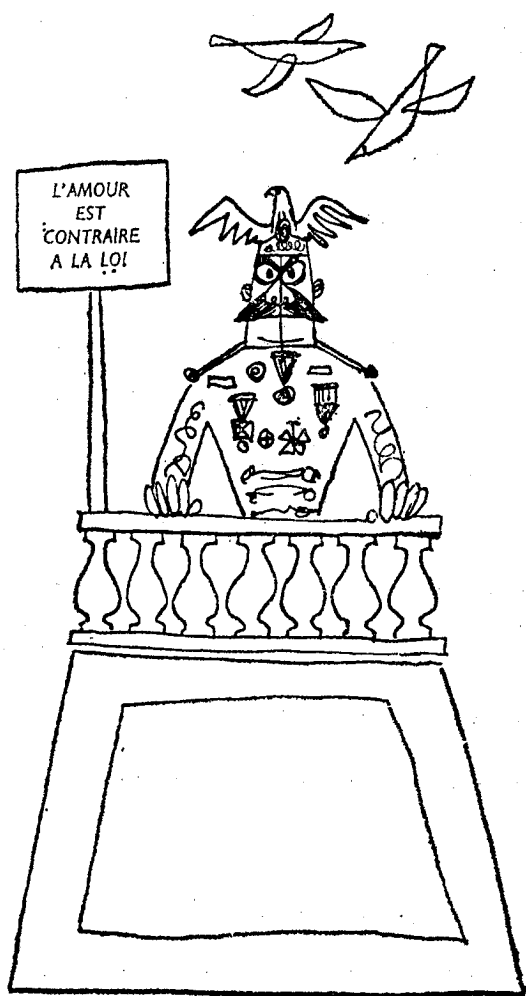
«پلیس! پلیس آیا گذرنامه‌اش اعتبار دارد؟ آیا واقعاً دکترای در پزشکی دارد؟ اسمش در لیست «who is who» نیست و نظام پزشکی

با او سر جنگ ندارد؟»

پلیس نمی تواند تو را از معرکه به در برد ، آدمک . اومی تواند
دزدها را دستگیر کند یا مواظب نظم رفت و آمد در خیابانها باشد، اما
نمی تواند آزادی را برای تو به دست آورد. تو خود آزادیت را از بین
بردی و این کار را با منطقی انعطاف ناپذیر ادامه می دهی. پیش از «اولین
جنگ جهانی» برای رفتن از کشوری به کشور دیگر نیازی به گذرنامه
نبود. بعد از جنگ «برای آزادی و صلح» گذرنامه ها را آفریدند و مثل
شپش دنبالت می کنند. اگر بخوای سیصد کیلومتر توی اروپا مسافرت
کنی ، باید از کنسولگریهای ده دوازده کشور ویزا درخواست کنی.
چندین سال بعد از دومین و «آخرین» جنگ جهانی، جریان باز به همین
منوال است. پس از سومین، چهارمین و پنجمین هم چنین خواهد بود.
«گوش کنید ! حالا دیگر دارد حس میهن پرستی و عرق ملی را
لوٹ می کند!»

عصبانی نشو، آدمک! دو نوع صدا وجود دارد: صدای توفان
بر قله های بلند و صدای بادهای تو توبادی بیش نیستی و خیال می کنی
که بوی بنفشه می دهی.

من زخم روان تو را مداوا می کنم و تو می پرسی که اشمم توی
لیست «who is who» هست یا نه. من سرطان تو را تشخیص می دهم،
اداره بهداشتی تو اجازه نمی دهد که آزمایشهایم را روی موشها ادامه
ادامه دهم. من به پزشکان تو پزشکی آموختم و نظام پزشکی تو مرا



عشق مخالف قانون است



به پلیس لو می دهد. تواز اختلالات روانی رنج می بری و آنها برایت شوک الکیریکی تجویز می کنند همچنانکه در قرون وسطی آهن گداخته و شلاق تجویز می کردند .

ساکت باش، آدمک. زندگی تو بسیار تأسف انگیزاست. من قصد نجات دادن تو را ندارم ولی سخنم را به پایان می برم حتی اگر در لباس و ماسک جلاد باطنابی در دست، طنابی آغشته به خون خودت برای به دار آویختن من، نزدیکم شوی. تو، آدمک، بدون آن که خودت را دار بزنی نمی توانی مرا به دار بیاویزی . چون من زندگی تو، احساس تو، انسانیت تو، عشق تو و خرسندی خلاق تو هستم . نه ، آدمک. تو نمی توانی مرا به قتل برسانی، پیش از این ، همان گونه که از تو می ترسیدم، به تو زیاد اعتماد داشتم. ولی در ورای توجا گرفتم و تورا در دورنمای قرون در حال جلو و عقب رفتن در نظام زمان می بینم. من می خواهم که تو ترس از خویشتن را از دل برانی . می خواهم که زندگی شایسته تر و خوشتری را بگذرانی . می خواهم که جسمت زنده و نرم باشد، می خواهم که فرزندان به جای تنفر داشتن از آنها، دوست داشته باشی . می خواهم که به جای يك قربانی شکنجه دیده از ازدواج، همسری خوشبخت داشته باشی. من پزشك تو هستم و از آنجا که تو بر روی این کره خاکی به سر می بری، من پزشك این سیاره ام. نه آلمانی هستم، نه یهودی ، نه مسیحی، نه ایتالیائی . من يك شهروند جهانی. اما برای تو چیزی جز فرشتگان امریکائی و شیطانهای ژاپنی وجود ندارد .

« توقیفش کنید ! امتحانش کنید ! آیا حق طبابت دارد؟ فرمان شاهانه‌ای صادر کنید که بر اساس آن او نتواند بدون موافقت پادشاه کشور آزاد ما مطب باز کند ! او دارد در مورد عملکردهای لذت ما تحقیق می‌کند. به زندانش بیندازید! از کشورمان بیرونش کنید!»

من حق انجام فعالیت‌هایم را با مبارزاتی سخت به دست آورده‌ام. هیچکس دیگر نمی‌توانست آن را به من بدهد. من علم تازه‌ای را بنیان نهادم که به درك زندگی انجامید. تو ده، صد یا هزار سال دیگر - بعد از باور کردن بدون قید و شرط هر نوع عقیده - به آخر خط می‌رسی. آن وقت به علم من متوسل خواهی شد. وزیر بهداشتی تو هیچگونه قدرتی نمی‌تواند بر من اعمال کند، آدمک. اگر اوشهامت باز شناختن حقیقت مرا داشت، امروز مرد معتبری بود. ولی شهامتش را نداشت! به همین سبب به کشورش برمی‌گردد و در آنجا سروصدا راه می‌اندازد که من در ایالات متحده در يك بیمارستان روانی تحت معالجه‌ام و آدمک بی‌سروپایی را به بازرسی کل بیمارستانها گماشته که تجربیات مرا به قصد نفی کردن عملکرد لذت، قلب می‌کند. در همین موقع، من این سطور را خطاب به تو می‌نگارم، آدمک. آیا دلایل دیگری هم در مورد ناتوانی قدرتمندانت می‌خواهی؟ سرطان شناسهای تو، مشاورین بهداشتی تو، اساتید تو، هیچیک نتوانستند منع افشای سرطان را بقبولانند. من تحقیقاتم را علیرغم عقیده صریح ایشان دنبال کردم. مسافرت‌هایشان به فرانسه و به بریتانیای کبیر، به منظور ریشه کن کردن کار



تحقیق درباره سرطان

من، زیان مطلق بود. همه جا در مرض شناسی به لجن کشیده شدند ولی

من، آدمک، اغلب زندگی ترا نجات بخشیدم!

وقتی پیشوای تمام زحمتکشان را در آلمان به قدرت رساندم، اعدامش خواهم کرد! اوجوانان زحمتکش ما را فاسد می کند! اقرار می کند که پرولتاریا هم به اندازه بورژوازی از ناتوانی در عشق رنج می برد. سازمانهای جوانان را به روسپی خانه ها مبدل می سازد. ادعا می کند که من يك حیوانم. شعور تعلق داشتنمان را به طبقه کارگر از بین می برد!

آری، من ایده آلهای تو را که زندگی و عقلت را هدر می دهند از بین می برم، آدمک. تو می خواهی «امید بزرگ جاودانی» را، در آینده ببینی، در جایی که بر آن دست نخواهی توان یافت. اما اگر می خواهی ارباب این دنیا گردی، باید حقیقت را تنگ در آغوش گیری.

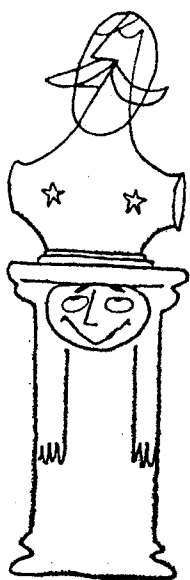
«از مملکت اخراجش کنید! نظم عمومی را بر هم می زنند. به نفع دشمن همیشگی من جاسوسی می کند. با پول مسکو خانه خریده (گیرم که با پول برلن نباشد)!»

مثل اینکه نمی فهمی، آدمک. پیرزنی از موش می ترسید. او در جوار من خانه داشت و می دانست که من در زیرزمین خانه ام موش سفید پرورش می دهم. می ترسید که موشها توی پیراهن و پروپاچه اش بروند. اگر عشق را شناخته بود از موشها نمی ترسید. چرا از تصدق

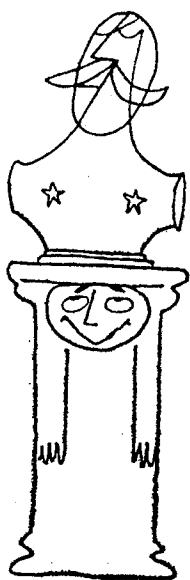
سرهمین موشها بود که من ساخت و کار فساد سرطانی تو را کشف کردم، آدمک. تصادفاً تو صاحبخانه من بودی و زنک از تو خواست بیرونم کنی. و تو مرد دلیر، آکنده، از کمال مطلوبها و اخلاقیات، از خانه بیرونم انداختی. برای ادامه تحقیقاتم، می بایست دور از تو و از بزدلی تو، خانه ای بخرم، بعد، چه کردی، آدمک؟ در مقام نماینده حقیر دادستانی، می خواستی با درافتادن با این شهرت خطرناک ارتقاء رتبه پیدا کنی. لذا تأکید کردی که من یک جاسوس آلمانی یا روسی هستم و به زندانم انداختی. ولی تو را در آنجا دیدن، ای مدعی العموم حقیر دولت، به زحمتش می ارزید. وقتی عاملین پلیس مخفی تو، وقتی به دنبال پیدا کردن «مدارک جاسوسی» خانه ام را باز دید کردند، از تو خیلی تعریف نمی کردند. کمی بعد، باز هم تو را با خصوصیات یک قاضی Bronx دیدم. به هیچ وجه نتوانسته بودی رؤیای گماشته شدن به یک مقام بهتر را تحقق بخشی. داشتن کتابهای لنین و تروتسکی را در کتابخانه ام، به من ایراد گرفتی. برایت گفتم که کتابهای هیتلر، بودا، مسیح، گوته، ناپلئون و و کازانو را هم در کتابخانه ام دارم. به تو گفتم که برای خوب پی بردن به طاعون هیجانی، باید در تمام ابعاد بررسیش کرد. این برای توتازگی داشت، قاضی حقیر!

«حبسش کنید! این یک فاشیست است. مردم را حقیر می شمارد!»

تو مردم نیستی، قاضی حقیر؛ این تویی که مردم را تحقیر می کنی. چون حتی خواب دفاع کردن از حقوق مردم را هم نمی بینی. تنها



«انسان نرمال»



«انسان نرمال»

چیزی که برایت ارزش دارد ارتقاء رتبه است. این را انسانهای بزرگ فراوانی به تو گفتند ولی مسلماً تو هرگز نوشته آنها را نخوانده ای . من به مردم احترام می گذارم چون با گفتن حقیقت به آنها خودم را با مخاطرات بزرگی روبه رو می سازم . می توانستم با تو بریج بازی کنم یا شوخیهای «عامیانه» تعریف کنم . ولی من باتو سر يك میز نمی نشینم . چون مدافع بدی از «اعلامیه حقوق شهروند» هستی .

«این از طرفداران تروتسکی است! به زندانش بپردازید! این سنگ

سرخ مردم را تحقیر می کند!»

نه، من مردم را تحریک نمی کنم . سعی می کنم در تو کمی احترام نسبت به خودت پیدا کنی کمی انسانیت را به گوشت بخوانسم . چون تو می خواهی ارتقاء رتبه پیدا کنی ، رأی بیاوری ، به قضاوت در دادگاه عالی یا به پیشوایی منتسب شوی . عدالت تو و طرز فکر پیشوایان تو طنابی بر گردن انسانیت هستند . تو با ویلسن ، این شخصیت بزرگ و خونگرم چه کردی ؟ برای تو ، قاضی Bronx او يك خیالپرداز بود ، برای تو پیشوای آینده تمام زحمتکشان او يك «استثمارگر خلق» بود . تو ، آدمك ، او را با بیتفاوتی خودت ، و راجی خودت ، ترس از امید خودت ، به قتل رساندی .

تو مرا هم می بایست به قتل می رساندی ، آدمك .

آیا ، ده سال پیش ، آزمایشگاه را به یاد می آوری ؟ تو يك دستیار فنی بودی ، کارنداشتی ، تو را به عنوان يك سوسیالیست برجسته ، عضو

حزب حاکمه، به من توصیه کرده بودند. باتو خوب رفتار می شد، از آزادی، به معنای مطلق کلمه برخوردار بودی، به تو اجازه دادم در همه بحثهای ما شرکت کنی چون به تو و به «رسالت» تو اعتماد داشتم. بی شک دنباله اش را به یاد می آوری. آزادی دیوانه ات کرد. در تمام طول روز، پپ به لب و حوصله سررفته، در حال گردش می دیدمت. نمی فهمیدم چرا از کار کردن امتناع می ورزی. وقتی صبح وارد آزمایشگاه می شدم، با حالت عصبانی کننده ای انتظارداشتی اول من به تو سلام کنم. من دوست دارم در سلام کردن به مردم پیشقدم باشم. ولی اگر کسی انتظار داشته باشد که به او سلام کنم، عصبانی می شوم، زیرا بنا به قول خودت من کار فرما و «رئیس» تو هستم. چند صباحی همین طور گذاشتم که از آزادی سوء استفاده کنی، بعد صدایت زدم و از تو توضیح خواستم. با چشمان اشکبار برایم شرح دادی که نمی دانی با این «رژیم» جدید چه بکنی. گفتم که به آزادی خو نکرده ای، در پستهای قبلی حتی حق سیگار کشیدن در حضور کارفرمایان را نداشتی. تنها موقعی می توانستی با او حرف بزنی که روی سخنش با تو باشد. تو، ای پیشوای همه زحمتکشان. باری، همینکه از آزادی حقیقی برخوردار می شدی، روش عصبانی موهنی اتخاذ می کردی. منظور را فهمیدم و بیرون نکردم. بعدها، رفتی و یک روانکاو ضد الکلی کارشناس داد گاهها را در جریان تجربیات من گذاشتی. این توی خبرکش، حقه باز بودی که علیه من مبارزه مطبوعاتی به راه انداختی. این است

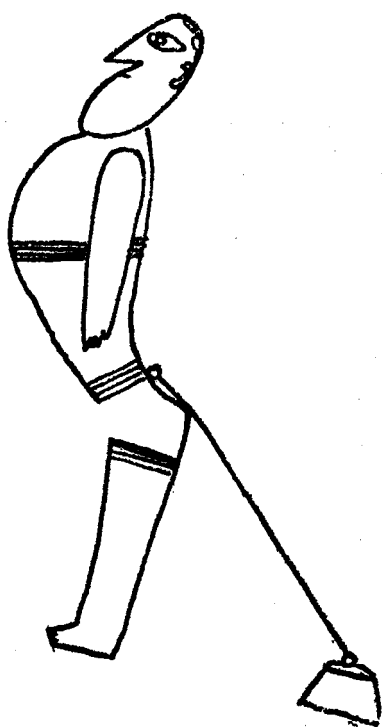
آنچه تو می کنی، آدمک ، وقتی که به تو آزادی می دهند. بر خلاف
آنچه فکر می کردی، مبارزه مطبوعاتی تو کار مرا ده سال پیش برد.
بدین ترتیب ، آدمک ، از تو کسار می گیرم. قصد ندارم در
آینده به درد تو بخورم و با دلسوزیم برای تو شمع وجودم را ذره ذره
آب کنم. تودر سرزمینهای دوردستی که من به آنها می روم از همراه
کردنم عاجزی. اگر فقط ایده مبهمی در باره آنچه که در انتظار
توست داشتی ، از ترس جان می سپردی. چون تو حکومت جهان را
قبول خواهی کرد. انزواهای گسترده من جزئی از آینده تو به شمار
می آیند. ولی فعلا تو را به عنوان همسفر نمی خواهم. به عنوان
همسفر ، فقط در منزلگاه بی زبانی آمانه آنجایی که من می روم.

« حسابش را برسد ! او از تمدنی که من ، آدمک ، به کمک
مردم کوچه و بازار ساختیم، مذمت می کند. من انسانی هستم آزاد،
در يك دموکراسی آزاد ! هورا !

تو هیچی نیستی ، آدمک ، هیچ هیچ ! این تو نیستی که این
تمدن را خلق کردی بلکه کسانی هستند از میان اربابان شرافتمند تو.
وقتی تودر يك کارگاه کار می کنی، نمی دانی چه می سازی. و اگر کسی
از تو برای قبول مسئولیت در يك کار سازنده دعوت کند ، تو «خائن
به طبقه کارگر» را علناً رسوا می کنی و به « پدر همه زحمتکشان » که
خودش از گفتن این مطلب به تو احتراز می جوید ، می پیوندی.

تو آزاد نیستی ، آدمك ونمی دانی که آزادی یعنی چه . تحت يك رژيم آزاد نخواهی توانست زندگی کنی. در اروپا ، چه کسی طاعون را به قدرت رساند ؟ تو ، آدمك ! و در ایالات متحده ؟ . . . ویلسون را به یاد بیاور.

« گوش کنید ! او من ، آدمك را متهم می کند. من که هستم ، بسا چه قدرتی می توانم رئیس جمهوری امریکا را از کاری که می خواهد انجام دهد منع کنم ؟ من وظیفه ام را انجام می دهم ، از رؤسایم اطاعت می کنم ، کاری به سیاست ندارم . . . » حتی موقعی که موضوع انداختن هزاران مرد و زن به اتاقهای گاز مطرح است ، تو جز اطاعت کردن از امر رؤسایت کاری نمی کنی ، آدمك ! تو آن قدر ساده لوحی که حتی نمی دانی چنین چیزهایی شدنی است. درست نیست ؟ تو اهریمن بینوایی هستی که چیزی برای گفتن ندارد ، عقیده ای هم ندارد. تو که هستی که در سیاست دخالت بکنی ؟ این را از خودم می پرسم . این نغمه را اغلب شنیده ام ! ولی لااقل از تو يك سوال می کنم : چرا وقتی که يك آدم واقعاً صالحی به تو می گوید مراقب کارت باش و فرزندانت كتك زن ، به خوبی و آرامی کارت را انجام نمی دهی . وقتی که متصل به تو می گوید از دیکتاتور پیروی نکن ؟ در این صورت با وظیفه ات با فرمانبرداری عاقلانه ات چه می کنی ؟ نه آدمك ، او هرگز به حقیقت گوش



ژنرالت را بالای بلندی قرار می‌دهی تا به‌تواضع‌آمیزش بگذاری

نمی‌دهی. توبه غیر از قیل و قال به چیز دیگری گوشت بدهکار نیست. پس زوزه «زنده باد» سرمی‌دهی. تو بی‌غیرت و سفاکسی، آدمک، وظیفه حقیقی، تکلیف انسان بودن و انسانیت خودت را حفظ کردن، سرت نمی‌شود. از حکیم فرزانه بد تقلید می‌کنی و از دزد سرگردنه خوب. فیلمهای تو، برنامه‌های رادیویت، قصه‌های مصورت تنها بازگو کننده داستانهای جنایت‌انگیز است.

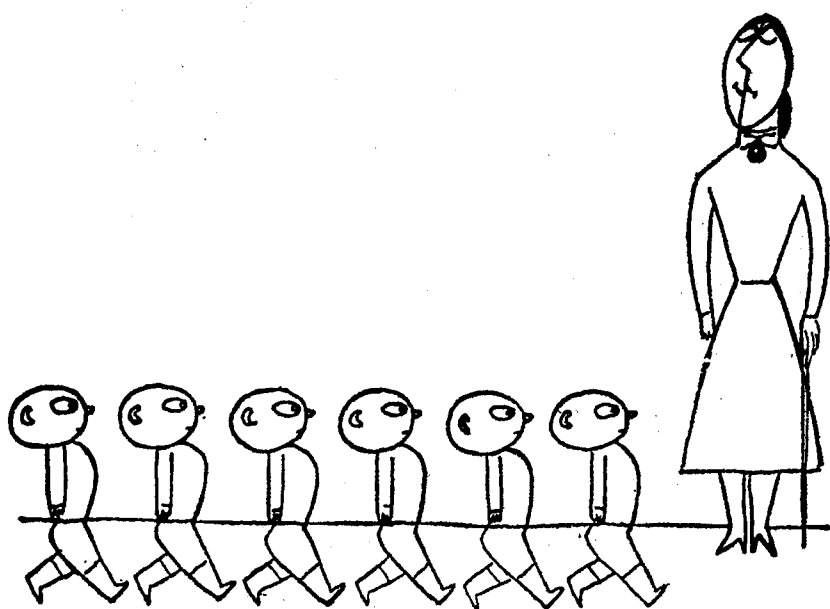
تو پیش از آنکه ارباب خصاص خودت بشوی، شخصیت و مسکننت را از میان قرون با خود می‌کشی. من از تو جدا می‌شوم تا در آینده بهتر به کارت بیایم. زیرا اگر از تو دور باشم، خطر این که مرا بکشی در میان نیست و یک اثر، دورادور احترام تو را بیشتر برمی‌انگیزد تا از نزدیک. تو آنچه را که خیلی نزدیک است تحقیر می‌کنی. ژنرال یا فلد مارشالت را در بالای بلندی قرار می‌دهی تا بهتر احترامش بگذاری، حتی اگر قابل تحقیر باشد. برای همین است که آدمهای بزرگ، از آن زمان که تاریخ را می‌نویسند، همواره از تو فاصله گرفته‌اند.

«حالا دیگر در خون بزرگیها پنهان می‌شود! او دیوانه است، دیوانه زنجیری!» می‌دانم، آدمک، هر بار حقیقتی را می‌شنوی دوستش نداری، نخستین تشخیصی که برای گوینده می‌دهی دیوانگی است. آنچه به تو مربوط است، تو خودت را «انسان طبیعی» انسان به‌قاعده می‌نامی. تو دیوانه‌ها را محبوس ساخته‌ای و عاقلان هستند که بر دنیا

حکومت می کنند. بگو بینم چه کسی مسئول همه بدیهاست. تو که حتماً نیستی، تو فقط انجام وظیفه می کنی، تازه تو که هستی که عقیده ای شخصی داشته باشی؟ می دانم. احتیاجی نیست لاینقطع برایم تکرارش کنی. به علاوه، سرنوشت تو برای هیچکس جالب نیست، آدمک. ولی وقتی به نوزادهایی می اندیشم که تو شکنجه شان می دهی تا به «انسانهای طبیعی» مطابق با تصویر خودت، تبدیل شوند، میل دارم برای جلوگیری از این جنایت به سویت برگردم. اما تو با تأسیس «وزارت تعلیم و تربیت» پیشگیریهای لازم را کرده ای:

دوست دارم تورا در سراسر دنیا به گردش ببرم، آدمک و کمی نشانت بدهم که توجه هستی، چه بوده ای، دیروز و امروز، در وین، در لندن، در برلن، به عنوان «نماینده اراده مردم» به عنوان سالک یک اعتقاد. خودت را در همه جا خواهی یافت. خودت را در همه جا بازخواهی شناخت. اعم از این که فرانسوی باشی یا آلمانی یا اهل Hottento. کافی است که شهادت در خود نگریستن را داشته باشی.

«حالا دیگر شرف مرا لوٹ می کند! رسالتم را چرکین می سازد!» من هیچیک از این کارها را نمی کنم، آدمک، آدمک. برعکس، اگر می توانستی خلاف این را ثابت کنی، اگر می توانستی برایم ثابت کنی که جرئت این را داری که خودت را رودررو بنگری، سخت خشنود می شدم. تو هم درست مثل بنایی که خانه ای را بنا می کند باید دلایلی را ارائه دهی. یک خانه، باید وجود داشته باشد و قابل سکونت



وقتی که به یاد نوزادانی می افتم که تو آنها را شکنجه می دهی تا به شکل
خودت و به صورت آدمهای «طبیعی» درشان بیاوری ...

باشد . اگر برای بنا ثابت کنم که به جای خانه ساختن از « رسالت سازندگی » شس برایم سخن می گوید ، حق ندارد اعتراض کند که به « شرافتش لطمه می زنم . » به همین طریق ، تو باید به من ثابت کنی که بنیانگذار آینده بشریت هستی . از روی بی غیرتی ، خودت را در پشت شعارهای « شرف ملی » یا شرف « پرولتاریا » پنهان کردن ، فایده ای ندارد .
تو ماسک را از چهره ات بر گرفتی ، آدمک !

به این ترتیب ، گفتم که از تو کناره گیری می کنم ، من این تصمیم را بعد از سالها تعمق و شبهای بیشمار بی خوابی گرفتم . البته ، پیشواهای آینده تمامی زحمتکشان اینهمه زحمت نمی کشند . امروز پیشوای تو هستند ، فردا نمونه لاقیدی در انشای کاغذ پاره ای . عقیده شان را مثل پیراهن عوض می کنند . من از این قماش نیستم . به غم خوردن به خاطر آینده تو ادامه می دهم . ولی از آنجا که تو از احترام کردن کسی که در جوار تو زندگی می کند ، عاجزی باید با تو فاصله بگیرم . نوه هایت وارث نتیجه زحمات من خواهند بود . این را می دانم . منتظرم که آنها از ثمره زحمات من استفاده کنند همچنانکه سی سال صبر کردم تا خودت از آنها استفاده کنی . اما تو ترجیح می دهی که زوزه بکشی و بگویی :
« سرنگون باد سرمایه داری ! سرنگون باد قانون اساسی امریکایی ؟ »

به دنبالم بیا ، آدمک . می خواهم چندتا نمونه فوری از خودت نشانم بدهم ! درنرو ! این نه تنها سازنده ، که عاقبت بخش است . از این گذشته برایت خطری ندارد .

حدود صد سال پیش ، به رسم طوطیان آموختی یاوه‌هایی را که فیزیکدانهای سازنده ماشینها اصرار می‌ورزیدند که روح وجود ندارد، تکرار کنی . سپس انسان بزرگی قد علم کرد و روح را به تو نشان داد : درست است که او نظر دقیقی در باره روابط میان روح و جسم تو نداشت . تو گفتی « این روانکاو مسخره است ، حقه بازی است ! ادرار را می‌توان تجزیه کرد ، روح را نمی‌توان » تو چنین می‌گفتی چرا که آنچه از پزشکی می‌دانستی این بود که می‌توان ادرار را تجزیه کرد . مدت چهل سال به‌خاطر روح تو جنگیدند . من می‌دانم چقدر این مبارزه سخت بود چرا که در آن شرکت داشتم . يك روز متوجه شدم که از راه بیماریهای روانی پول خوبی می‌توان به دست آورد . کافی است هر روز یکساعت به مدت سالها، بیمار را به مطب بکشانی و بعد هم صورتحساب ساعتهای ویزیت را به او بدهی .

از همان لحظه بود - و نه پیش از آن - که به وجود روح اعتقاد پیدا کردی . در این فاصله علم‌الابدان ، بدون سر و صدا به پیشرفتهای نایل شد من کشف کردم که روح تو عملکردی است از نیروی حیاتی تو، به عبارت دیگر وحدتی بین روح و جسم وجود دارد . من به این روزن هجوم بردم و توانستم نشان دهم که وقتی سر حال هستی و وقتی دوست می‌داری، نیروی حیاتی خود را پراکنده می‌سازی و وقتی که می‌ترسی، آنرا به‌سوی مرکز بدنت پس می‌رانی . پانزده سال تمام، بر این کشفیات پرده حجاب کشیدی. اما من کار خودم را در همین جهت

دنبال کردم و کشف کردم که انرژی حیاتی که من نام «ارگون» بر آن نهادم، در جو هم وجود دارد. موفق شدم آن را بینم و اسبابهایی برای بزرگ کردن آن و مرئی ساختن آن اختراع کردم. آن وقتی که تو ورق بازی می کردی، از سیاست حرف می زدی. زنت را اذیت می کردی، یا فرزندت را به تباهی می کشیدی، من ساعتها در اتاق تاریکم سر می کردم. دو سال تمام، هر روز چندین ساعت کار کردم تا مطمئن شوم که حقیقاً نیروی حیاتی را کشف کرده ام. کم کم یاد گرفته ام کشفم را به اشخاص دیگر نشان بدهم و توانستم بفهمم که ایشان هم همان چیزی را می بینند که من می بینم.

اگر تو پزشکی هستی که روح را با غده های داخلی عوضی می گیرد برای یکی از بیماران شفا یافته من حکایت خواهی کرد که علت موفقیت در معالجه «تلقین» بوده است. اگر از دودلیهای دایمت رنج می ببری و از تاریکی می ترسی، خواهی گفت که بروز آنها به علت «تلقین» است و تو این تصور را داشتی که در جلسه احضار روح شرکت کرده ای.

واکنش تو بدین صورت است، آدمک. در ۱۹۲۰ با یقین احمقانه ای وجود روح را انکار می کردی، در ۱۹۴۶ با همین یقین احمقانه درباره آن حرفهای بی سر و ته می زدی. تو همان آدمک باقی ماندی. در ۱۹۸۴ به وسیله ارگون ثروتهای هنگفتی به دست خواهی آورد و حقیقت دیگری را مورد تردید قرار خواهی داد، به آن اهانت

خواهی کرد ، آن را به افتضاح خواهی کشید و از بینش خواهی برد ، همچنانکه روان را بعد از کشف روح و ارگون را بعد از کشف انرژی فضایی به افتضاح کشیدی و ویران ساختی . و تو همواره آدمک «شکاکي» باقی خواهی ماند که اینجا و آنجا زوزه زنده باد سر می دهد . آنچه را که بعد از کشف حرکت وضعی زمین و حرکتش در فضا گفتی ، به یاد می آوری ؟ پاسخ تو این مزاح احمقانه بود که حالا دیگر لیوانها از سینی پیشخدمت به زیر خواهند افتاد . از آن زمان تا کنون چند قرن گذشته است و مسلما همه چیز فراموش شده آنچه از نیوتون به خاطر سپردی این است که «افتادن سیبی» را دید . و از روسو این را می دانی که می خواست « به طبیعت باز گردد » از داروین « بقای قویتر » به یادت مانده « نه انتسابت به میمون » . دوست داری « فاوست » گوته را تعریف کنی ولی از آن همان قدر سر در می آوری که گر به از ریاضیات مقدماتی . تو ابله و خود پسند ، جاهل و میمون صفتی ، آدمک ! ولی در هنر احترام جستن از مسئله اساسی و به خاطر سپردن اشتباه استادی . قبلا هم این را به تو گفتم . تو ناپلئوننت ، این آدمک زرین یراق را که برای ما جز خدمت نظام اجباری چیزی باقی نگذاشت ، در تمام کتابفروشیها ، با حروف بزرگ طلایی به نمایش می گذاری ، اما کپلر من ، که اصالت آسمانی تو را حدس زد ، در هیچ کتابخانه ای یافت نمی شود . برای همین است که نمی توانی پا از لجنزار بیرون بکشی ، آدمک ! برای همین است که وقتی تصور می کنی که بیست سال از زند گیم و ثروتی را نثار

کردم تا وجود انرژی فضایی را به تو «القا» کنم ، جداً تورا سرزنش
 می کنم. نه، آدمک، با رواداشتن این ایثار، من واقعاً مداوای طاعون
 درون جسم تورا یاد گرفتم. تو نمی خواهی این را باور کنی. آیا روزی
 در نروژ نگفتی که «کسی که اینهمه پول صرف آزمایشات می کند،
 باید مخبط کار باشد» ؟ تو تصورش را نمی توانی بکنی که کسی قادر
 باشد شانه به شانه با یکنفر از جنس مخالف خود راه برود بی آنکه
 فوراً «توی فکر رختخواب رفتن» به سرش نزنند . من منظور ترا درك
 کرده ام: تو قیاس به نفس می کنی . تو فقط بلدی بدون دادن بگیری.
 اگر دزد فراخنای سعادت بودی ، احترام می گذاشتم . ولی
 تو ریزه خواری لش و بینوایی. تو کلکی، ولی بارنجی که از بیوست
 جسمی می بری ، توان خلاقیت نداری . به این جهت بنا بر یکی از
 فرمولهای فروید، استخوانی را می ربایی تا در گوشه ای آن را بجوی.
 به انسان سخاوتمندی که باشادی اموالش را تقسیم می کند برای تصاحب
 مزورانه حمله می بری، بدذات و نفهم خود تویی و این صفات را به انسان
 سخاوتمند نسبت می دهی. خودت را تاخرخره ازدانش او، از نیکبختی
 او ، از بزرگواری او انباشته می کنی ولی قادر نیستی آنچه را که
 فرو برده ای، هضم کنی . بی درنگ آن را پس می دهی و بوی گندت
 وحشتناک است. پس برای حفظ رتبه ات، بعد از دیدن آن، انسان سخاوتمند
 را لوٹ می کنی ، او را دیوانه ، حقه باز ، « تباه کننده روح کودکان»
 می خوانی .

از همین مقوله صحبت کنیم، آدمک: یادت هست (رئیس مجمع دانشمندان بودی) هو انداخته بودی که من کودکان را در عمل جنسی شرکت می‌دهم؟ و این بعد از انتشار اولین مقاله من درباره حقوق جنسی کودکان بود. یکبار دیگر (آن وقتی که در برلین کفیل «جمعیت فرهنگی» بودی) هو انداختی که دختر بچه‌ها را فریب می‌دهم و با اتومبیل به جنگل می‌برم. من هرگز نوجوانان را فریب نداده‌ام، آدمک! این اتهامات حاصل تخیل و قبحانه توست. من معشوقم را دوست دارم، زنم را دوست دارم. برخلاف تو قادر هستم، مادر زنم را دوست بدارم. و میل تو نیازی به اغفال دختر بچه‌ها در جنگل ندارم.

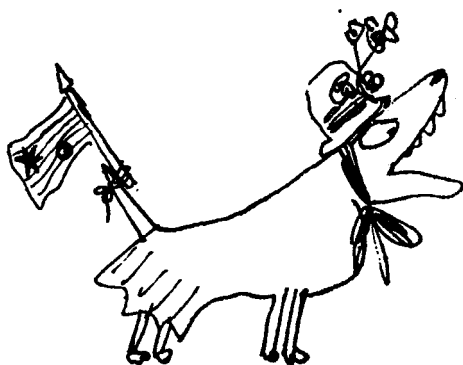
ولی تو، ای تازه بالغ، آیا خواب آرتیستهای سینما نمی‌بینی؟ باعکس او که زیر بالش می‌گذاری، به خواب نمی‌روی، به هر کاری برای نزدیک شدن به او دست نمی‌زنی، برای اغفال او ادعا نمی‌کنی که هجده سال داری؟ بعد هم از همین قهرمان سینمایی‌ات شکایت می‌کنی و به تجاوز به عنف متهمش می‌کنی. او تبریه یا محکوم می‌شود و مادر بزرگه‌ایت بر دستهای قهرمان سینمایت بوسه می‌زنند، می‌فهمی دخترک؟

تومی خواستی با آرتیست سینمایت همخوابه شوی، اما شهادت تقبل مسئولیت این کار را نداشتی. ترجیح دادی او را به تجاوز به عنف متهم سازی و نقش دختر بیچاره‌ای را بازی کنی که به او تجاوز شده. این در مورد تو هم صدق می‌کند ای زن بی‌نوا که تجاوز شده‌ای که از

همخواهنگی با راننده‌ات بیش از همخواهنگی باشوهرت لذت برده‌ای. رنگ سفید پوست. این تو نبودی که راننده سیاهپوست، مردی را که توانسته بود قدرت جنسی خود را سالم و طبیعی نگه بدارد، فریفتی؟ بعد هم به اسم تجاوز او را لودادی. مخلوق کوچولوی بیچاره، قربانی مردی از «نژاد پست». تو پاکی، سفیدی اجدادت بر عرشه «می فلاور» از اقیانوس گذشته‌اند. «دختر این یا آن انقلابی» دختر مردی از شمال یا از جنوب هستی که پدر بزرگش با اقدام به تجارت سیاهانی که از جنگل آزاد ر بوده می‌شدند ثروتمند شد! چقدر بیگناهی، پاکی، سفیدی، کمترین میلی به تصاحب یک مرد سیاه نداری، زنک بیچاره! تو جز یک بیغیرت چیز دیگری نیستی ای سلاله مسکین نژادی محنط از شکارچیان برده، مردان بیرحمی مثل کورتز که هزاران آرتک سیاهپوست پناهنده را به درون تورهای خود کشید و از روی بیغیرتی با آنها رفتار کرد.

دختران بینوای این یا آن انقلاب. از مفهوم رهایی چه می‌دانید؟ از انگیزه‌های انقلابیهای امریکایی، از لینکلنی که برده‌هایتان را آزاد کرد تا شما به «رقابت آزاد اقتصاد بازار» تسلیمشان کنید، چه می‌دانید؟ خودتان را در آینه نگاه کنید. در آینه «دختران انقلاب روسیه» را نیز همین طور بی‌آزار و بیگناه بازخواهید شناخت!

اگر قادر بودید تنها یکبار عشقتان را نثار مردی کنید، زندگی بیش از یک سیاهپوست، یک یهودی، و یک کارگر را نجات می‌دادید.



دختر این یا آن انقلاب

ولی چون در کودکان زندگی خاص خودتان را می کشید، همین طور در سیاهپوستان رؤیای عشقتان، میل لاسدنتان را که به صورت وقاحت و فحشا درآمده، می کشید. دختران و زنان بسیار ثروتمند، من شمارا می شناسم. اعضای تناسلی فاسدتان گاهواره پلیدیهای بی نام است. نه، دختر این یا آن انقلاب، من برای احراز مقام LL.D. یا سرکلانتوری، دسیسه نمی کنم این مراقبت را به حیوانات خشکیده توی دامنهای او نیفورمها وامی گذاری. من پرندگانم، بزهای کوهیم، راسوهایم را دوست دارم که به سیاهپوستان نزدیکند. من به سیاهپوستان بوتهزارهای خشک می اندیشم نه به سیاهپوستان فوکولی وردنگت پوش هارلم! من به فکر زنهای سیاهپوست فربه ای که خود را به گوشواره ها آراسته اند ولدت سرکوب شده شان به چربی زایل تبدیل گشته، نیستم. به دختران رعنا و شیرین حرکات دریاها ی جنوب می اندیشم که سپاهی غیاش يك ارتش آنها را به فساد کشیده، دختران معصومی که نمی دانند که عشقتان در نظر تو با عشق يك روسپی برابر است.

نه، دخترک، توهوای آن زندگی را در سر داری که هنوز نفهمیده که استثمار و تحقیرش کرده اند. اما ساعت تو فرامی رسد! تو دیگر وظیفه يك باکره در خدمت نژاد آلمانی را بر عهده نداری. به عنوان باکره روسی در خدمت طبقه اجتماعی، یا نظیر دختر انقلاب امریکائی، به حیات ادامه می دهی. ۵۰۰ یا ۱۰۰۰ سال دیگر، وقتی که دختران و پسران تندرست از عشق بهره بگیرند، از آن حمایت خواهند کرد،

آنگاه از تو به جز خاطره ای مضحك باقی نخواهد ماند.

تو ای زنك تحليل رفته از سرطان ، مگر سالنهای كنسرت را به روی ماریان اندرسون، این ندای زندگی نبستی؟ نام او قرنهای آواز خواهد خواند . در حالی که اسم تو محو خواهد گشت . از خودم می پرسم آیا فکر ماریان اندرسون تابع قرون است یا این که او هم عشق را بر فرزندش قدغن می کند؟ این را نمی دانم. زندگی باجهشهای بزرگ و كوچك پیش می رود؛ او از زندگی راضی است. از تو، ای زنك خورده شده از سرطان، دامن کشیده است.

زنك، تو این داستان پریان را شایع ساختی که معرف «جامعه» هستی و شوهر کت این را باور کرد. حال آنکه چنین خبری نیست. درست است که وقتی دخترت فکر می کند مردی را در آغوش گیرد، همه روره در روزنامه های مسیحی و یهودی آگهی می دهی . اما این برای هیچکس، هر قدر هم سبکسر باشد، جالب توجه نیست. «جامعه» منم، نجار است، باغبان است، آموزگار است، دکتر است، کارگر کارخانه است . جامعه تو نیستی، زنك خورده شد از سرطان، خشك شده ، با ماسك سخت. تو زندگی نیسی ، کاریکاتور آن هستی ! ولی من خیلی خوب می فهمم چرا تو خود را به گوشه دژ مجللت کشیدی. تو در قبال مسکن نجارها، باغبانها، پزشکها، آموزگاران و کارگران کارخانه ها کار دیگری نمی توانستی بکنی. با در نظر گرفتن این طاعون، عاقلانه ترین کار همین بود. اما دنائت تو، مسکن تو، بایوست تو، روماتیسم های

سختی ماسکت، و رد کردن زندگی از طرف تو در مغز استخوانهایت نفوذ کرد. تو نگون بختی، زنك بیچاره، چون که پسرهایت به پیشواز بلا می روند. دخترهایت در پی عیاشی هستند شوهرهایت می خشکند. زندگیت با بافتنهایت می پوسد. تو نمی توانی برای من داستانسرایی کنی، دخترك انقلاب. من تو را عریان دیده ام.

تو بی غیرتی، همیشه بی غیرت بوده ای. تو نیک بختی بشریت را در میان دستهایت می گرفتی، تمامی آن راه در می دادی. رؤسای جمهوری به دنیا آوردی، طرز فکر مسکین خودت را به آنها بخشیدی. آنها از خودشان عکس می اندازند و روی مدالها تکثیر می کنند، مدام می خندند اما جرئت نمی کنند زندگی را با نام خودش بخوانند، دخترك انقلاب! تو دنیا را در دستهایت حمل کردی و برهبروشیما و ناگازاکی بمبهای اتمی فرو ریختی. در حقیقت این پسر تو بود که آنها را فرو ریخت. تو سنگ قبر خودت را رها کردی، زنك خورده شده از سرطان. تنها با يك بمب، طبقه اجتماعیت و تمامی نژادت را به سکوت قبر روانه ساختی. چون به اندازه کافی احساسات انسانی برای هشدار دادن به زنان و به کودکان هیروشیما و ناگازاکی نداشتی. تو از غطمت داشتن روح انسانی بی بهره بودی! برای همین، مثل سنگی که در اقیانوس فرو می رود، به آرامی ناپدید خواهی شد. ای زنکی که ژنرالهای ایله را به دنیا آوردی، مهم نیست که اکنون چه فکر می کنی و چه می گویی. پنج سال دیگر ریشخندت خواهند کرد. تعجب خواهند کرد. همین

که امروز این کار را نمی کنند خود دلیلی است بر بینوایی این دنیا !
 می دانی چه جوابی به من خواهی داد، زنك. ظواهر امر به نفع
 تو می جنگند . می بایست « از کشورها دفاع کرد » من این آواز تورا
 قبلا در اتریش کهن شنیده ام . آیا هرگز شنیده ای که يك درشکه چی
 کالسکه اهل وین فریاد بزند: زنده باد کایزر من؟ نه. بهتر است به صدای
 خودت گوش بدهی. فرقی نمی کند. نه، زنك، از تو واهمه ای ندارم.
 هیچ کاری علیه من نمی توانی بکنی . درست است که داماد تو معاون
 نماینده دادستانی است، و برادرزاده ات مأمور وصول مالیات . به يك
 فنجان چای دعوتشان می کنی و حرفت را می زنی . او هم می خواهد
 مدعی العموم یا مأمور ویژه یا ویژه اخذ مالیات بشود و در جستجوی
 يك قربانی « برای قانونمندی و نظم » است. من راه توطئه کردن در همه
 زمینه هارا به خوبی می دانم. اما همه اینها تورا از سرنگون شدن نهایی
 نجات نمی بخشد. زنك، حقیقت من از تو نیرومندتر است !
 « این يك دیوانه متعصب است ! آیا من ابداً نقشی و خاصیتی
 برای جامعه ندارم؟ »

مردکها و زنکها ، من فقط به شما نشان دادم که چرا حقیر و
 فرومایه هستید! من حتی ذکری از فایده تان و اهمیتتان به میان نیاوردم.
 تصور می کنید که اگر وجود شما بی اهمیت بود به بهای زندگی ام باشما
 سخن می گفتم ؟

حقارت شما و دناائتان به نسبت مسئولیتهای خطیری که می پذیرید

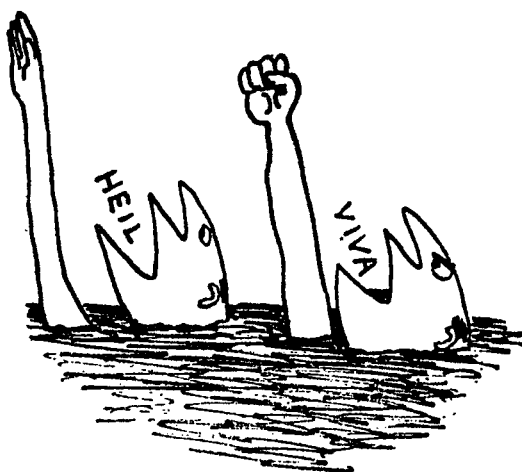
سهمگینتر می شود . می گویند که شما ابلهید . من مدعیم که شما با هوش هستید اما بیغیرت . می گویند که کود جامعه بشریت هستید . من می گویم که بذر آنید . می گویند که فرهنگ نیاز به بردگان دارد . من می گویم که هیچ فرهنگی بر پایه بردگی بنا نشده است . این قرن وحشتناک بیستم تمام نظریه های فرهنگی از افلاطون به بعد را به مسخره بازی کشیده است . فرهنگ انسانی هنوز چشم نگشوده است، آدمک! ماتازه داریم درك انحرافات و فسادهای هول انگیز و بیمار گونه حیوان انسان نما را آغاز می کنیم. این «گفتگوهای خطاب به آدمک»، یا متون متناسب دیگر ، در برابر فرهنگ هزاره های آینده مشابهند با اختراع چرخ ، هزار سال پیش در برابر لو کوموتیو دیزل مدرن .

دید گاههای تو بیحد حقیرند، آدمک. تو فاصله دورتر از چاشت به ناهار را نمی بینی ، تو باید بیاموزی با اندیشه خودت فضای وسیع قرون گذشته را ، همین طور هزاره های آینده را درنوردی . تو باید اندیشیدن متناسب با دگر گونیهای حیات را بیاموزی، تحول خودت را از نخستین مولکول پروتوپلاسم تا حیوان انسان نمایی که می تواند عمودی راه برود ولی اندیشیدن را بطور صحیح نمی داند ، در نظر بگیری . تو حتی خاطره حوادثی را که ده بیست سال پیش به وقوع پیوستند، نگاه نداشته ای و همان مزخرفاتی را تکرار می کنی که آدمیان ۲۰۰۰ سال پیش بر زبان می راندند. از این بدتر، خودت را به چیزهای

نامعقولی از قبیل «نژاد»، «طبقه»، «ملت»، «قید مذهبی»، «منع دوستی» می آویزی، همچنانکه شپش خود را از تارهای پشم آویزان می کند. تو جرئت نداری به چشم عمق بدبختیت را ببینی. هر از چندی سرت را از لجنزار بیرون می آوری و فریاد می زنی: «زننده باد!» آوای غوک در مرداب به زندگی نزدیکتر است.

«چرا مرا از لجنزار بیرون نمی کشی؟ چرا در گردهمایی حزبی من، در مجالس شورای من، در کنفرانسهای سیاسی من شرکت نمی کنی؟ تو يك خائنی! تو برای من مبارزه کردی و عذاب کشیدی، به ایشارهای عظیم تن دادی حالا به من اهانت می کنی!»

من قادر نیستم تو را از لجنزار بیرون بکشم. تو تنها کسی هستی که می توانی این کار را انجام بدهی. من هرگز در میتینگها و گردهماییهای تو شرکت نکرده ام چرا که در آنها تو جز فریاد زدن کاری نمی کنی. «سرنگون باد اصل! از فرع گفتگو کنیم!» درست است که بیست و پنج سال تمام برای خاطر تو مبارزه کردم، امنیت حرفه ای و حرارت کانون خانوادگی را فدا کردم. پول نسبتاً هنگفتی به سازمانهای تو بخشیدم، در راه پیماییهای به منظور «گرسنگی» تو و در رژه های تو شرکت کردم. هزاران بار، بدون کوچکترین عوضی به عبادت تو آمدم، برای خاطر تو و اغلب به جای تو، هنگامی که تو فریادهای گوشخراش ای اه ای اه، آلا سر می دادی، از کشوری به کشور دیگر رفتم! هنگامی که که تو سوار بر اتومبیل برای مقابله با طاعون می گشتی، در حالی که



هزارچندی سرت را از منجلا ب بیرون می آوری و فریاد
می زنی «زنده باد!»

مرا به مرگ تهدید می کردند ، من در راه سعادت تو مرگ را پذیرا بودم. وقتی که فرزندان دست به تظاهرات زدند ، من از آنها در برابر پلیس حمایت کردم . تمام پولم را برای ایجاد کردن مؤسسات درمان روانی به منظور ایجاد سهولت درباری کردن و پند دادنت خرج کردم . همه چیز را از من گرفتی و هر گز چیزی به من پس ندادی ! تومی خواستی نجات یابی . اما در طی این سی سال وحشت آور . هر گز حتی يك اندیشه ثمر بخش هم ارائه ندادی . در پایان دومین جنگ جهانی ، نسبت به دوره قبل از جنگ ، يك وجب هم پیشرفت نکرده بودی . شاید خودت را کمی بیشتر به «چپ» یا به «راست» متمایل می دیدی ولی به اندازه يك میلیمتر هم پیشرفت نکردی ! تمام فایده انقلاب فرانسه را بیجهت هدر دادی . از آن مهمتر ، از انقلاب روس کابوسی برای تمام دنیا ساختی ! فتور هولناك تو ، که تنها قلبهای سخاوتمند می تواند در کش کنند ، بی آنکه از تو متنفر گردند یا تحقیرت نمایند ، همه کسانی را که آماده بودند برای تو فداکاری کنند ، در نو میدی عظیمی فرو بردی . در طول این سالهای مخوف ، در خلال این نیم قرن وحشت جز حرف مفت چیزی بر زبان نیاوردی . حتی يك کلمه هوشمندانه نگفتی .

من شهامت را از دست ندادم ، چون در طول این مدت ، یاد گرفتم بیماری تو را بهتر بشناسم . فهمیدم که نمی توانی طور دیگری بیندیشی و عمل کنی . ترس مرگبارت را از زندگی در قیافهات دیدم ، ترسی که بی وقفه تو را به راه راست می کشاند و سپس گمراهت می کرد .

تو نمی‌فهمی که معرفت و شناخت انسان را به سوی امید می‌برد . تو هوای امید را در سر داری اما به‌دیگران امید نمی‌بخشی . برای همین است، آدمک، که مرا در قبال انحطاط کامل دنیای خودت «خوشبین» نامیده‌ای. آری، من يك آدم خوشبینم ، روی آینده شرط می‌بندم . می‌پرسی چرا؟ الان برایت می‌گویم :

تا وقتی که خودم را، آنچنانکه تو بودی، به‌تو دلبسته می‌دیدم، همواره کوله فکری‌تورا به‌مثابه يك شوک احساس می‌کردم . هزاران بار، بدیی را که در حق من رواداشتی، وقتی که سعی کردم یاریت کنم، از یاد بردم و هزاران بار تو بیماریت را یادآور من ساختی . سرانجام، چشمانم را گشودم و تو را از رو به رو نگاه کردم . نخستین واکنشم تحقیر بود و انزجار . ولی کم‌کم آموختم که بیماریت را درك کنم و این درك کردن به‌بطلان تحقیر و تنفر من انجامید . دیگر از اینکه با نخستین تلاش خود برای حکومت بردنیا، آن‌را ویران ساخته بودی، کینه‌ای از تو در دل نداشتم . فهمیده بودم که جز این نمی‌توانست باشد، چرا که در طول هزارال سال ، نگذاشته‌اند که تو آن‌طور که زندگی هست زندگی کنی .

هنگامی که فریاد می‌کشیدی «اودیوانه‌است» من قانون عملکرد حیات را دریافتم، آدمک . در آن زمان تو روان‌کاو گمنامی بودی دريك جنبش جوانی کار کرده بودی ، ولی بیماری قلبی تهدیدت می‌کرد ، چون که ناتوان بودی . کمی بعد از غصه جان‌دادی چون اگر ذره‌ای

شرافت در وجود انسان باشد نمی‌تواند بدون ناراحتی دزدی کند و
تهمت بزند. و تو ته مانده‌ای از صداقت را در زوایای پنهان روح
حفظ کرده‌ای، آدمك! وقتی که خیال می‌کردی از روی حماقت
آخرین ضربه را به من زده‌ای، تصور کردی که عاجز شده‌ام چون
می‌دانستی که حق با من بود و تو قادر نبودی از من پیروی کنی.
وقتی که دیدی مثل يك پوسا^۱، مجدداً نیرومندتر، درخشانتر و قاطعتر
از همیشه، سرپا ایستادم از ترس از پا در آمدی. به هنگام مرگ فهمیدی
که من از فراز مهلکه‌ها و گودالهایی که تو برای سرنگون ساختم فراهم
آورده بودی جان به در برده بودم. آیا عقیده مرا در سازمانهای جبون
خودت به نام خود ارائه ندادی؟ بسیار خوب، افراد درستکار سازمان
تو در جریان بودند. من این را می‌دانم، چرا که ایشان به من گفتند. نه،
آدمك، چاه کن همیشه ته چاه است.

از آنجا که تو هر زندگی را تهدید می‌کنی، از آنجا که در
حضور تو اصرار ورزیدن در مورد حقیقت بدون دریافت کردن خنجری
بر پشت یا کثافتی بر صورت، غیر ممکن است، از تو فاصله گرفتم. تکرار
می‌کنم: من از تو فاصله گرفتم نه از آینده است. من انسانیت را رها
نکردم، نامردمی و دنائت تو را ترك گفتم.

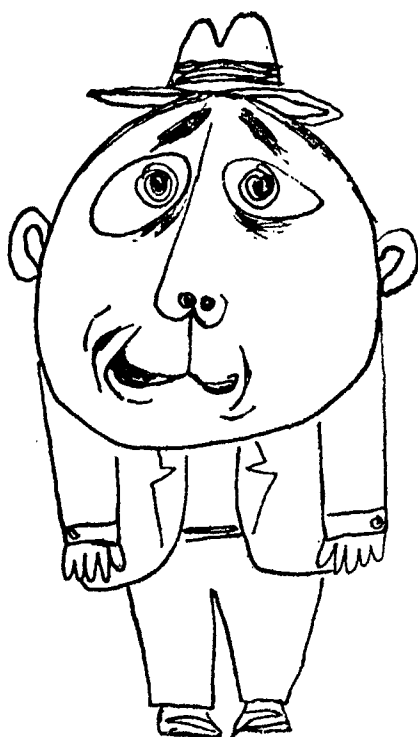
من همواره آماده‌ام که برای زندگی فعال به فداکاری تن دهم،
ولی نه برای تو، آدمك! چندی قبل متوجه شدم که مدت بیست و پنج

۱- عروسکی که به‌چپ و به‌راست متمایل می‌شود ولی نمی‌افتد.

سال خطایی عظیم مرتکب شده‌ام : برای تو و زندگیت جان برکف نهادم چرا که فکر می‌کردم تو حیات، پیشرفت، آینده و امید هستی. اشخاص دیگری هم که به دلیل همین حق‌طلبی و همین درستی به جنب و جوش افتاده بودند، فکر می‌کردند راز زندگی تو را دریافته‌اند. همه از بین رفتند. بادرک این مطلب، تصمیم گرفتم نگذارم به وسیله کوفته‌فکری و دنائت تو کشته شوم. زیرا امور مهمی مانده‌است که باید آنها را انجام دهم. من زندگی را کشف کردم، آدمک. دیگر نمی‌توانم مدت زیادی تو را با زندگی که در تو جستجو و احساس کرده‌ام، عوضی بگیرم.

تنها با کشیدن خط تقسیم‌واضع و روشنی بین حیات، عملکردها و مشخصه‌هایش و نوع موجودیت تو ست که در حفظ زندگی و آینده تو سهیم خواهم شد. می‌دانم که برای بدگویی کردن از تو باید شهامت زیادی داشته باشم. اما خواهم توانست برای آینده کار کنم چون که هیچ ترحمی نسبت به تو احساس نمی‌کنم و چون که اصراری ندارم که به دست تو مثل پیشوای بینوایت براریکه قدرت بنشینم.

از چندی پیش، وقتی که از زندگی سوءاستفاده می‌کنند، زندگی طغیان می‌کند این آغاز آینده درخشان تو و پایان وحشتناک حقارت تمامی آدمکهاست. زیرا که بالاخره ما از روشهای طاعون عاطفی پرده برداشتیم. وقتی که طاعون عاطفی می‌خواهد به لهستان حمله کند اورا به مهیا ساختن زمینه‌های جنگ متهم می‌سازد. وقتی که خود را برای



عاقبت چشمانم را گشودم و درست به قیافه‌ات نگاه کردم .

کشتن آماده می کند، به رقیب نسبت مقاصد جنایتکارانه می دهد. وقتی که قصد دارد به نقشه ای پر نوگرافیک تن دهد، به فسادهای جنسی زندگی سالم اعتراض می کند .

نقاب از صورتت بر گرفته اند، آدمک ونگاهی به پشت نمای دنائت وحقارت تو انداخته اند. می خواهند که تو باکار و آثارخودت خطسیر جهان را تعیین کنی. اما نمی خواهند که ظالمتری را جایگزین ظالمی سازی. شروع کرده اند به توقع داشتن از تو ، آدمک ، تا مجدانه تر به قوانین حیات گردن نهی ، همان گونه که تو این انتظار را از دیگران داری ، می خواهند که تو قبل از انتقاد کردن خودت را تصحیح کنی. جنون داد و فریاد کردن تو را بهتر می شناسند و بهتر می دانند که از قبول هرنوع مسئولیتی شانه خالی می کنی . خلاصه از بیماریت که جهان را به طاعون کشیده خبر دارند . من می دانم که تو دوست نداری این حقایق را بشنوی و ترجیح می دهی فریاد بزنی «زننده باد» تو که ادعای نأمین آتیهٔ پرولتاریا و «رایش چهارم» را داری . اما من مطمئنم که تو کمتر از گذشته موفق خواهی بود . ما ظرف هزاران سال کلیه رفتار تو را پیدا کرده ایم، تو در پشت صورتك اجتماعی بودن و مهربانی خودت، درنده خوبی ، آدمک . تو نمی توانی نیمی از روز را با من بگذرانی و خباثت طینتت را نشان ندهی . حرفم را باور نداری ؟ به یادت می آورم :

بی شك، آن بعد از ظهر آفتابی را که به دیدنم آمدی ، به خاطر

داری. این بار به صورت هیزم شکن، در جستجوی کار. سگ کوچک
 من دوستانه برایت خرخر کرد و در اطرافت به جست و خیز پرداخت.
 تو در وجود او يك توله عالی شکاری دیدی به من گفتی: « چرا
 نمی بندیش که گیرنده بشود؟ این سگ زیاد زود آشناست ! » جواب
 دادم: «سگهای گیرنده ای را که می بندند، دوست ندارم، اصلا سگهای
 گیرنده را دوست ندارم!» هیزم شکن بینوای عزیزم. من بیش از تو
 دشمن دارم ولی ترجیح می دهم که سگم با همه کس مهربان باشد!
 بی شک، آن یکشنبه بارانی را هنگامی که از اندیشیدن به سختی
 بیولوژیکی تو به ستوه آمده بودم و به باری پناه آورده بودم، به یاد داری.
 بر سر میزی نشستم و یک ویسکی خواستم (نه، آدمک، اگر چه گاه و
 بیگاه گیلاسی می زنم ولی دائم الخمر نیستم) خوب، بگذریم، یک
 ویسکی، سفارش داده بودم. تو تازه به کشور باز گشته بودی و کمی
 زیادی نوشیده بودی. از ژاپنیها به عنوان «میمونهای خبیث» حرف
 می زدی. سپس با حالتی که بعضی اوقات در خلال مشورتها در مطب
 من، به قیافهات می دادی، گفتی: «می دانی با همه این «ژاپنیهای» کرانه
 غربی چه باید کرد؟ باید حلق آویزشان کرد، البته نه یکباره بلکه باتأنی
 و با سفت کردن گره طناب هر پنج دقیقه یکبار...» و بیانت را با يك
 حرکت دست نشان می دادی، آدمک. گارسن کافه، دلاوری مردانهات
 را باتکان دادن سر تأیید می کرد و تحسینت می نمود. آیا تا کنون يك طفل
 ژاپنی را در بغل گرفته ای، وطنپرست بینوایان! قرنهای جاسوسان ژاپنی،

خلبانان امریکایی، دهقانان روسی، افسران آلمانی، هرج و مرج طلبان انگلیسی و کمونیستهای یونانی را بهدار خواهی آویخت، تیربارانشان خواهی کرد، به صندلی الکتریکی‌شان خواهی بست. در اتاقهای گاز جانسان را خواهی گرفت اما همه اینها چیزی را در پیوست احشاء و روان تو، در ناشایستگی تو، در عشق، در روماتیسمهای تو و در اختلالات روانیت تغییر نخواهد داد، تو با حلق آویزان کردن و به قتل رساندن از لجنزار خارج نخواهی شد. نگاهت را به جان خودت معطوف بهدار، آدمک. تنها امید تو در آنجاست.

حتماً آن روز را به یاد داری، زنك، روزی که توی مطب من با قلبی مملو از نفرت نسبت به مردی که ترک کرده بود. نشسته بودی. طی سالها بامادرت، خاله‌هایت خواهرزاده‌هایت، خاله‌هایت زیرپالهش کرده بودی ولی او خودت را جمع و جور کرده بود چون از تو وفک وفامیلت نگهداری می‌کرد. عاقبت با يك کوشش نهایی برای نجات دارن احساس زندگیش، بندها را گسست و از آنجا که باطناً قدرت دل‌کندن از تورا نداشت، به مشورت نزد من آمده بود. بدون هیچ‌گونه مخالفت خرج خورد و خوراك تورا می‌داد، سه چهارم درآمدهش را، همان‌گونه که قانون ایجاب می‌کند که دوست‌داران آزادی مجازات شوند. زیرا این مرد هنرمند مشهوری بود و هنرمند بیش از علم‌تاب تحمل زنجیرها را ندارد، آنچه تو می‌خواستی، نگهداری شدن توسط مردی که از او متنفر بودی، هر چند که خودت کار و حرفه‌ای داشتی. تو

می دانستی که من می خواهم او را در رهایی از تعهدات بی دلیلش یاری کنم. لذا بینهایت خشمگین شدم! از پلیس مرا ترساندی. می گفتمی که من می خواهم از او پول در بیاورم زیرا هرچه از دستم برمی آمد انجام می دادم تا او را از گرفتاریش نجات بخشم. به این ترتیب مقاصد پستی را که خودت داشتی، به من نسبت می دادی، زنك بینوا، تو هرگز به فکر بهبود بخشیدن وضع حرفه ایت نیافتادی زیرا که تو را نسبت به مردی استقلال می بخشد که ظرف سالها جز تنفر ورزیدن نسبت به او کاری نکرده بودی. خیال می کنی که با چنین روشهایی دنیایی نورا بنامی نهند؟ به من گفتند که تو با سوسیالیستها که «چیزهای زیادی» از من می دانند روابط حسنه داری. تو نمی دانی که معرف نوعی زن هستی و میلیونها زن از نوع تو وجود دارند که دنیا را به ویرانی می کشند. آری، آری، می دانم: تو «ضعیفی»، «تنها مانده ای»، به مادرت خیلی وابسته ای، «در برابر زندگی بی سلاهی» تو حتی از تنفر خودت بیزار نیستی، باخودت درستیز به سر میبری. ناامیدی. برای همین است که زندگی شوهرت را به تباهی و نابودی می کشی، زنك! تو خودت را به جریان زندگی، همچنانکه امروز هست، می سپاری. این را هم می دانم که از حمایت بیش از يك قاضی، بیش از يك دادستان کل کشور برخوردار خواهی شد، زیرا آنها نمی دانند چگونه خود را از محسوم برهانند.

من تو را می بینم و صدایت را می شنوم ای شاغل بیمقدار يك دستگاه مدیریت دولتی: تو مأمور تشکیل پسرانده در مورد مشاغل

گذشته و حال و آینده من بودی. می بایست به عقاید من در مورد مالکیت خصوصی، در مورد روسیه و در مورد دموکراسی رسیدگی کنی. من به تو می گویم که عضو افتخاری سه مجمع علمی و ادبی هستم به اضافه عضو جامعه بین المللی «پلاسموژنی» نیز هستم. کارمند جز سردر نمی آورد. در فرصت بعدی از من می پرسد: «چیز غریبی است. در اظهارنامه قید شده که شما عضو افتخاری جامعه بین المللی پلیگامی هستید، درست است؟» و هر دو به زنك خوش خیال از ته دل می خندیم. آیا می فهمی چرا مردم به من تهمت می زنند؟ به علت خیالپردازی تو و نه به علت نوع زندگی من. آنچه را که از روسو یاد گرفتی، این است که «بازگشت به طبیعت» را موعظه می کرد و به حدی نسبت به کودکان خویش غفلت می ورزید که ایشان را به یتیمخانه سپرد؟ تباهی در روح توست زیرا که هرگز چیزی به غیر از پستی و خبثت نمی بینی. از آنچه زیباست غافل. «به من گوش کنید، صاحبگاهان دیدمش که داشت دکانش را را می بست. برای چه این کار را می کرد؟ ظرف مدت روز همیشه بساطش پهن است. باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد!»

این روشها تو را در برابر حقیقت حمایت نمی کنند! ما آنها را می شناسیم. این دکانهای من نیست که تو را مضطرب می سازد بلکه تو می خواهی مانع این کار بشوی که حقیقت خود را بشناساند. تو می خواهی نقش سخن چینی و لو دهندگی ات را ایفا کنی. همسایه بیگناهی را به زندان بیندازی چون که مثل تو زندگی نمی کند، چون

که به اندازه کافی متواضعانه به تو سلام نمی کند . تو خیلی فضولی ، آدمک . جاسوسی کردن ولو دادن را دوست داری . از آنجا که پلیس هرگز اسامی خبرکشیهای خود را فاش نمی کند . تو احساس ایمنی می کنی .

«به من گوش بدهید ، شما ای مالیات دهندگان ! این يك استاد فلسفه است . دانشگاه شهر ما می خواهد به او يك کرسی بسپارد تا بتواند به جوانان آموزش بدهد . به جهنمش بفرستید !»

وضع خانه دار دلیر هم که مالیاتهایش را می پردازد ، برضد استاد حقیقت امضا جمع می کند و استاد پستی که می خواهد به دست نمی آورد . تو قدرتمند تر از چهار هزار سال فلسفه طبیعت هستی خانه دار کوچک صادق ، زاینده میهنپرستان ! ولی دارند در رفتارهای تو رخنه می کنند و به زودی حکمروایی تو پایان خواهد یافت .

«ای همه شماهایی که نسبت به اخلاق عمومی بیتفاوت نیستید ، گوش کنید ! در خانه ای چند قدم دورتر ، مادری با دخترش زندگی می کند . دختر ، هر روز عصر ، دوستش را به خانه می آورد . مادر را به جرم دلالی محبت بازداشت کنید . از عفت و اخلاق باید حمایت بشود !»

این مادر به محاکمه کشیده می شود ، چرا که تو ، مردك ، در تختواب دیگران به خبرکشی می پردازی ! ماسک را به دور انداخته ای غمت را برای « اخلاق و نظم عمومی » می سناسیم . در واقع تو در

نیشگون گرفتن کفلهای هر خدمتکار هتلی سعی بلیغ داری! بلی، ما می خواهیم که پسران و دختران بتوانند به جای این که اجباراً مخفی شوند و به دوست داشتن یکدیگر در گذر گاهی کم نور یاد پرس کوچهای تاریک اقدام کنند. در روز روشن از لذات يك عشق سعادتمندانه برخوردار گردند! ما می خواهیم که به پدران و مادران صادق و باشهامتی که عشق پسران و دختران جوان خود را درك می کنند و از آن حمایت می نمایند، احترام بگذاریم، زیرا این پدران و مادران، برخلاف تو، ای مردك ناتوان قرن بیستم، حامیان نسل آینده که جسماً و روحاً سالم و فاقد نشانه هایی از عدم سلامت هستند.

«می خواهید آخرین قضیه را برایتان تعریف کنم؟ من مردی را می شناسم که برای معالجه پیش او رفته. این مرد مورد تجاوز جنسی قرار گرفته و مجبور شده بدون شلوار خود را نجات دهد!»

وقتی که این «داستان حقیقی» را تعریف می کنی، بزاز کثیفی از دهانت راه می افتد. آیا می دانی که این داستان روی فضلهات گل کرده، می دانی که ثمره یبوست و خبثات توست؟ من هرگز مثل تو شوق همجنسبازی را در سر نپرورانده ام. من هرگز مثل تو به فریفتن دختر بچه ها نیندیشیده ام. هرگز مثل تو به زنی تجاوز به عنف نکرده ام. هرگز مثل تو از یبوست رنج نبرده ام، هرگز مثل تو عشق ندزدیده ام. هرگز به جز زنانی را که خواسته ام و مرا خواسته اند در آغوش نکشیده ام. هرگز خودم را در معرض دید عالم قرار نداده ام و مثل تو، آدمك، صاحب

تخیلی بیمار گونه نیستم!

«گوش کنید، او آنچنان منشی اش را مالاند که منشی مجبور شد فرار کند. او با این منشی در خانه‌ای زندگی می‌کرد که پرده‌هایش همیشه کشیده بود. چراغ را تا ساعت سه صبح روشن گذاشت!»

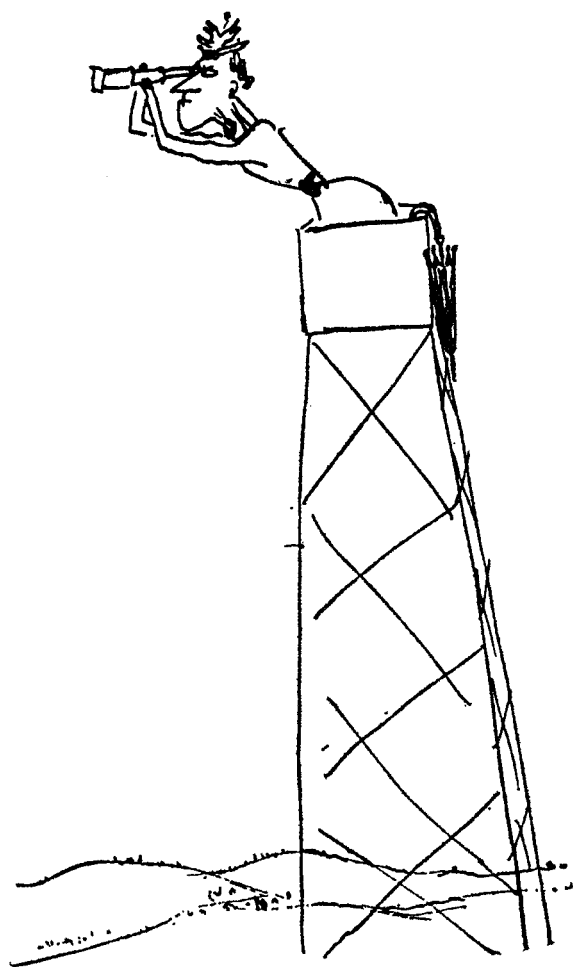
بنا به عقیده تو، دمتری خوشگذرانی بود که در حال خوردن خمیر گوشت از خفگی جان سپرد. شاهزاده رودلف به ازدواجی نامتناسب تن داد. برای خانم النور روزولت ناراحتی پیش آمد. رئیس فلان دانشگاه، زنش را بامردی غافلگیر کرد. معلم فلان دهکده رفیق‌ای دارد. اینها چیزهایی است که تو تعریف می‌کنی، آدمک، تو شهروند بیچاره، که از دو هزار سال پیش زندگیت را بیهوده هدر داده‌ای و هرگز از لجنزار بیرون نیامده‌ای!

«بگیریدش، این يك جاسوس آلمانی است. شاید هم روسی یا ایسلندی! من او را ساعت سه بعد از ظهر، بازو به بازوی زنی، در کوچه هشتاد و ششم، دیدم!»

آیاتا به حال، آدمک، ساسی را در روشنایی شفق شمالی دیده‌ای؟ نه؟ همین فکر را می‌کردم. يك روز قوانین سختی علیه ساسهای انسان گونه وضع خواهد شد. قوانینی که از حقیقت و عشق حمایت می‌کنند. درست همان‌طور که تو امروز جوانان عاشق را به تأدیب‌خانه می‌فرستی. اگر شهرت يك انسان صادق را لوٹ کنی تو را روانه خانه‌ای مخصوص خواهند کرد. قضات و وزارت عامه‌ای وجود خواهد داشت که به شبح



در پشت صورتك خوش معاشرتي ومهربانيت موجود خشنی هستی .



فیلسوف علم اخلاق در جستجوی انرژی ارگون .

عدل رضا نخواهند داد، بلکه عدالتی مسلم و انسانی دایر خواهند نمود. قوانینی پابرجا برای پشتیبانی از زندگی وجود خواهد داشت که حتی اگر مورد تنفر باشند، بایستی خودت را با آنها تطبیق دهی، می‌دانم که طی سه، پنج یا ده قرن آینده به‌اشاعه دادن طاعون عاطفی، افتراء، دسیسه، سیاست‌بازی و تفتیش عقاید ادامه خواهی داد. اما روزی مغلوب حس صداقت خواهی شد که فعلا آنچنان از وجودت گریزان شده که نمی‌توانی به آن دست یابی.

این را من به تو می‌گویم: هیچ امپراتوری، هیچ تزاری، هیچ پدر تمام زحمتکشانی نتوانست بر تو غلبه کند. آنچه توانستند بکنند به‌بردگی کشاندن تو بود. آنها نتوانستند تو را از ذلت برهانند ولی این حس پاکیزگی تو، دل‌نگیت برای زندگی که بر تو فائق خواهند آمد. من تردیدی ندارم، آدمک. وقتی که از قید حقارت و مسکنتت خلاص شدی، به فکر خواهی افتاد، حاجت به گفتن نیست که این تفکر ابتدا محقرانه، غلط و بدون هدف خواهد بود ولی سرانجام به جدی فکر کردن خواهی رسید. تحمل کردن دردی را که هر تفکری باخود دارد، خواهی آموخت، همچنانکه من و دیگران، طی سالها در سکوت، با دندانه‌های به هم فشرده می‌بایست، غمی را که ناشی از هر اندیشه‌ی مربوط به تو بود، تحمل می‌کردیم. از برکت درد ما تو اندیشیدن را خواهی آموخت. همین که اندیشیدن را آغاز کردی، با پرواز دادن نگاهت بر چهار هزار سال آخر «تمدن» دچار حیرت خواهی شد. تو نخواهی

فهمید چگونه روزنامه‌هایت توانسته‌اند مملو از خود نمایها ، حمل
مدالها، تیربارانها، اعدامهای مهم ، سیاست‌بازی ، دغلی‌ها ، بسیجها ،
متوقف ساختن مسیحها ، دوباره بسیج کردنها ، قراردادها ، مانورها ،
بمبارانها، باشند، بی آنکه حوصلی‌ات را سرببرند . اگلا اگر این همه
نوشته را بلعیده بودی ، راز مسئله را دریافته بودی . اما به این زودی
نخواهی فهمید چگونه توانسته‌ای طی قرن‌ها این چیزها را تکرار کنی ،
با این فکر که افکار درست تو غلط بودند و افکار نادرست میهن پرستانه .
از تاریخ خودت شرم خواهی کرد و این تنها ضمانت جدی خواهد بود
که نوه‌هایت مجبور نخواهند شد تاریخ نظامی‌تورا بخوانند . در آن
زمان دیگر برایت ممکن نخواهد بود که انقلاب بزرگی بر پا کنی
که «پیر کبیری» به دنیا بیاورد .

به آینده نظر کن .

من قادر نیستم بگویمت آینده از چه ساخته شده ، نمی‌دانم که
آیا به كمك ارگون فضایی که من کشف کرده‌ام، خواهی توانست به‌ماه
یا به‌مریخ دست‌یابی . این راهم نمی‌دانم که ماشین فضاییت چگونه پرواز
خواهد کرد یا چگونه فرود خواهد آمد، یا برای روشن کردن خانه‌ات
در شب از انرژی خورشیدی استفاده خواهی کرد ، یا در دیوارهای
خانه‌ات گیرنده خواهی داشت که بتوانی از استرالیا با بغداد صحبت
کنی . ولی با اطمینان می‌توانم به تو بگویم که تا ۵۰۰ ، ۱۰۰۰ یا ۵۰۰۰
سال دیگر چه خواهی کرد .

«به این غیبگو گوش بدهید ، ببینید چه می گوید! او می داند که من چه نخواهم کرد. آیا این يك ديكتاتور است؟»

من يك ديكتاتور نیستم ، آدمك . هر چند که حقارت تو به من این امکان را می دهد که به سادگی به این مقام برسم . ديكتاتورهای تو فقط می توانند آنچه را به تو بگویند که در حال حاضر نمی توانی انجام بدهی ، بی آنکه روانه اتاق گاز شوی ، اما نمی توانند آنچه را در يك آینده دور انجام خواهی داد به تو بگویند. همچنانکه قادر نیستند رشد درختی را تسریع کنند.

«حکمت را از کجا آورده ای، ای خدمتگزار روشن فکر پرولتاریای انقلابی؟»

از اعماق وجود تو، ای زحمتکش جاوید درایت انسانی!
«گوش کنید چه می گوید ! داناییش را از اعماق وجود من به دست می آورد. و حال آنکه من عمقی ندارم . . . ! تازه کلمه «عمق» جوهر فردگرایی دارد...»

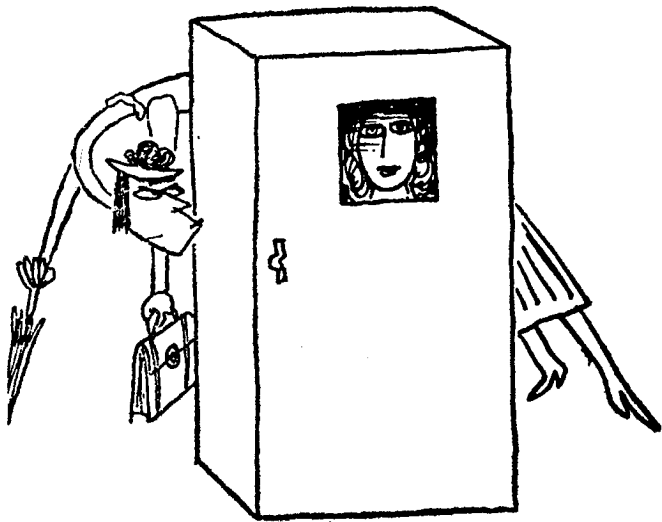
چرا، آدمك، تو در وجودت صاحب عمقی هستی ، اما از آن غافل. تو از عمق خودت ترس مرگباری داری . برای همین است که نه آن را حس می کنی ، نه آن را می بینی . برای همین است که وقتی عمق وجودت را مشاهده می کنی ، درست مثل این که بر سر پرتگاهی قرار داشته باشی، دچار سرگیجه می شوی و به چپ و راست خم می گردی. تو می ترسی که اگر روزی از کششهای طبیعت خودت

تبعیت کنی بيفتی و به این ترتیب «فردیت» خود را از دست می‌دهی. وقتی در کمال وظیفه شناسی می‌کوشی بر خودت دست یابی، هرگز جز آدمکی بیرحم، حریص، دزد نمی‌یابی. اگر عمق تو بی‌عمق بود، من هرگز این متن را ننگاشته بودم. من عمق تو را می‌شناسم، وقتی برای سپردن راز بیچارگی‌هایت به‌دکتر، به‌دیدنم می‌آمدی، آن‌را کشف کردم. آینده تو، همین عمق موجود در توست. برای همین است که قادرم آنچه را که دیگر در آینده نخواهی کرد بگویمت، چونکه دیگر نخواهی فهمید چگونه توانسته‌ای ظرف ۴۰۰۰ سال ضد - فرهنگ چنین کارهایی بکنی. میل داری به‌من گوش دهی؟

«باشد. چرا به حکایت يك خراب آباد مهربان گوش نکنم؟ چاره‌ای نیست، دکتر جان! من همواره مخلص مردم هستم و مخلص هم خواهم ماند، آدم عامی کوچه و بازار که عقیده شخصی ندارد. من که هستم که...»

یکبار دیگر، تو در قصه «آدمک» به دنبال راه فراری، چون که می‌ترسی جریان زندگی تو را با خود ببرد و مجبور شوی برای خاطر همسر و فرزندان‌ت هم که شده، شنا کنی.

اولین کاری که تو دیگر نخواهی کرد این خواهد بود که نگویی که يك آدمک بدون عقیده‌ای؛ دیگر نخواهی گفت: «من که هستم که دارای...» تو يك عقیده شخصی داری و در آینده از بیخبر بودن از عقیده، از دفاع نکردن از آن، از بیان نکردن آن شرم خواهی داشت.



قدرت ارگاستيك ؟
به ظاهر .

« ولی عقیده عمومی در باره عقیده من چه خواهد بود ؟ اگر عقیده ام را بیان کنم مثل کرمی له خواهم شد. »

چیزی را که تو « عقیده عمومی » می نامی مجموع عقیده های تمام مردها و تمام زنهای حقیر است. هر مرد و هر زن حقیری در ضمیر خود عقیده ای درست و عقیده ای نادرست دارد. عقیده نادرست مربوط است به واهمه ای که آنها از عقیده نادرست سایر مردان حقیر و زنان حقیر دارند . برای همین است که عقیده درست نمی تواند نفوذ کند . به این ترتیب، مثلاً دیگر بر این عقیده نخواهی بود که « به حساب نمی آیی » از این پس می دانی که ستون جامعه بشری هستی، و این اعتقاد خود را به صدای بلند اعلام خواهی نمود. درنرو! واهمه نداشته باش ! ستون جامعه بشری بودن اینقدرها هم وحشت آور نیست .

« برای این که ستون جامعه بشری باشم چه باید بکنم ؟ »

تو هیچ کاری نداری. هیچ وظیفه تازه ای را نباید بر عهده بگیری. در آینده تنها باید همان کاری را بکنی که تا اینجا کرده ای: زراعت کردن مزرعات، بکار بردن چکش معاینه کردن بیمارانت ، بردن بچه هایت به مدرسه یا به زمین بازی ، بازگو کردن ماجراهای روزانه ، بررسی کردن اسرار طبیعت. همه این چیزها را هم اکنون تو انجام می دهی. ولی خیال می کنی که همه اش از اهمیت کمی برخوردار است ، و تنها چیزی که اهمیت دارد کاری است که مارشال مدال الدوله ، شاهزاده تورم السلطنه و نجیب زاده براق زره انجام می دهد.

دکتر، تویک آرمان گرایی! مگر نمی بینی که مارشال مدال الدوله و شاهزاده تورم السلطنه برای جنگ کردن، برای به زور بردن من به نظام وظیفه، برای خراب کردن مزارع من، آزمایشگاه و اتاق کارم سرباز و اسلحه دارند؟»

تو را مجبور می کنند که خدمت نظام انجام بدهی، مزارع و کارخانه های را خراب می کنند. چون موقعی که تو را به خدمت می برند و دارائیت را مورد حمله قرار می دهند فریاد می زنی «زنده باد!» اگر تو می دانستی که مزرعه باید گندم بدهد، کارخانه باید کفش تهیه کنند نه اسلحه، و برای خراب کردن ساخته نشده اند و اگر این آگاهی را به صدای بلند اعلام می داشتی آن وقت نه شاهزاده تورم السلطنه سرباز و اسلحه پیدامی کرد نه نجیبزاده زره ای داشت. زیرا مارشال مدال الدوله و شاهزاده تورم السلطنه تو از همه اینها بیخبرند، چون که هرگز نه در مزرعه ای کار کرده اند نه در کارخانه ای نه در آزمایشگاهی. چون که آنها خیال می کنند که تو برای پیروزی آلمان یا پیروزی میهن همه پرولترها خودت را خسته و کوفته می کنی نه برای تهیه غذا و لباس بچه های. «پس چه باید کرد؟ من از جنگ متنفرم، وقتی که به خدمت زیر پرچم خوانده می شوم هم سرم آه و ناله را سر می دهد، وقتی که ارتش پرولتارین ها کشورم را اشغال کنند بچه هایم از گرسنگی می میرند و هزاران نعش رویهم انباشته می شود. تنها چیزی که من می خواهم این است که زمینم را زراعت کنم بعد از انجام کار با بچه هایم بازی کنم،



من که هستم که عقیده شخصی داشته باشم ؟

جمعه‌ها دنبال گردش و تفریح بروم . ولی چه کاری از دستم ساخته است ؟

تنها کاری که می‌توانی بکنی همان کاری است که تا به حال کرده‌ای، کار کنی، برای فرزندان زندگی خوبی فراهم سازی، زنت را دوست بداری. اگر این کارها را با پایداری و استقامت انجام دهی، دیگر جنگی وجود نخواهد داشت. دیگر زنهایت تسلیم سربازان مزدور گرسنه شهوت «میهن همه پرولتارها» نخواهند شد، دیگر فرزندان یتیم نخواهند شد و در کوچه از گرسنگی نخواهند مرد و تو دیگر آسمان آبی چشمان خاموش را به «میدان پرافتخار نبرد» دور افتاده‌ای نخواهی دوخت.

«فرض کنیم که من با خیال راحت کار کنم، با خیال راحت برای زن و بچه‌ام زندگی کنم و ناگهان هانس Hans، آلمانها، ژاپنها، روسها یا هر که به کشورم حمله کنند. آن وقت واقعاً مجبورم از خانه و کاشانه‌ام دفاع کنم؟»

کاملاً حق با توست، آدمک. اگر هانس برخی ملتها به تو حمله بردند، تو مجبوری که برای دفاع از خودت دست به اسلحه ببری. ولی مگر نمی‌فهمی که «هانس» همه ملتها و همه کشورها جز میلیونها آدمک کس دیگری نیستند و وقتی که مارشال مدال الدوله و شاهزاده تورم السلطنه که خودشان کار نمی‌کنند و آدمکها را به خدمت زیر پرچم می‌خوانند و آدمکها «زنده باد» می‌گویند و مثل تو خیال می‌کنند تعداد بی‌اهمیتی

را تشکیل می‌دهند، و مثل تو فکرمی کنند: «من که باشم که عقیده شخصی داشته باشم؟»

آدمک، وقتی که بدانی که تو هم کسی هستی، تو هم عقیده‌ای شخصی و صائب داری، و مزرعه و کارخانه‌ات در خدمت زندگی نه در خدمت مرگ است. آن وقت خواهی توانست به سؤالی که از من کردی جواب بدهی. برای این کار تو به سیاستمداران نیازی نداری. به جای «زنده باد» گفتن، به جای تزیین کردن قبر «سرباز گمنام»، به جای این که شاهزاده تورم السلطنه و مارشال همه پروتورها «وجدان ملی»ات را لگدمال کنند، باید اعتماد به نفس و وجدان انجام کار مفید خود را به آنها بقبولانی. (آدمک، من خیلی خوب «سرباز گمنام» را می‌شناسم، وقتی که در کوهستانهای ایتالیا می‌جنگیدم فرصت آشنایی با او را پیدا کردم، آدمکی مثل تو بود که فکر می‌کرد عقیده شخصی ندارد و می‌گفت: من که باشم که دارای، و از این قبیل...» تو حتی می‌توانی بروی برادرت، آدمک ژاپنی را ببینی یا آدمک چینی یا هر کشورهانس را و عقیده درست خود را در مورد کارت به عنوان کارگر، طبیب، دهقان، پدر یا همسر با او در میان بگذاری و می‌توانی به او بفهمانی که اگر به کار و علاقه‌اش دلبستگی دارد هر گونه جنگ را غیر ممکن سازد.

«درست. ولی آنها «بمب اتمی» را امتحان کرده‌اند که تنه‌ایکیش

کافی است هزاران نفر کشته شوند!

آدمک، تو هنوز یاد نگرفته‌ای درست فکر کنی! آیا خیال

می کنی که شاهزاده تورم السلطنه، یا نجیبزاده تو بمب اتمی را ساخته اند؟؟
 یکبار دیگر برایت بگویم که آدمکهای مثل تو بمبهای اتمی را
 می سازند، ضمن این که فریاد می زنند «زنده باد!» می بینی، آدمک،
 همیشه همه چیز به تو و به درستی اندیشه تو بر می گردد. اگر تو، این
 محقق نابغه قرن بیستم، آدمکی به این حقارت نبودی، می توانستی
 به عوض وجدان ملی يك وجدان جهانی را گسترش دهی و می توانستی
 مانع پیدایش بمب اتمی در دنیا بشوی؛ بر فرض هم که این جلو گیری
 ممکن نبود، باز می توانستی صدايت را بلند کنی و آن را غیر قانونی
 اعلام کنی. تو در راهرو پرپیچ و خمی که به دست خودت ساخته ای،
 دور می زنی و دیگر راه گریزی نمی یابی، زیرا نگاه تو و اندیشه تو متوجه
 جهت نادرست است تو به همه این آدمکها قول داده ای که «انرژی اتمی»
 ات سرطانه و روماتیسمهای آنها را شفا بخشد، و حال آنکه نيك
 می دانستی که این غیر ممکن است تو يك سلاح مرگبار اختراع کرده
 بودی نه چیز دیگری. با این گونه رفتار خودت و علمت را به
 بن بست انداختی. این از تو تمام است و برای همیشه. تو خیلی خوب
 می دانی، آدمک، که من انرژی جهانی و فوائد مداوایی آن را به تو عرضه
 کردم، ولی تو اصلا از آن بهره نمی گیری و همچنان از سرطان و از
 غصه می میری و در حال مردن باز فریاد می زنی: «زنده باد فرهنگ و
 تکنیک!» آدمک، من به تو می گویم تو با چشم باز قبر خودت را کنده ای!
 تو خیال می کنی که عصر تازه ای آغاز شده عصر انرژی اتمی. بله

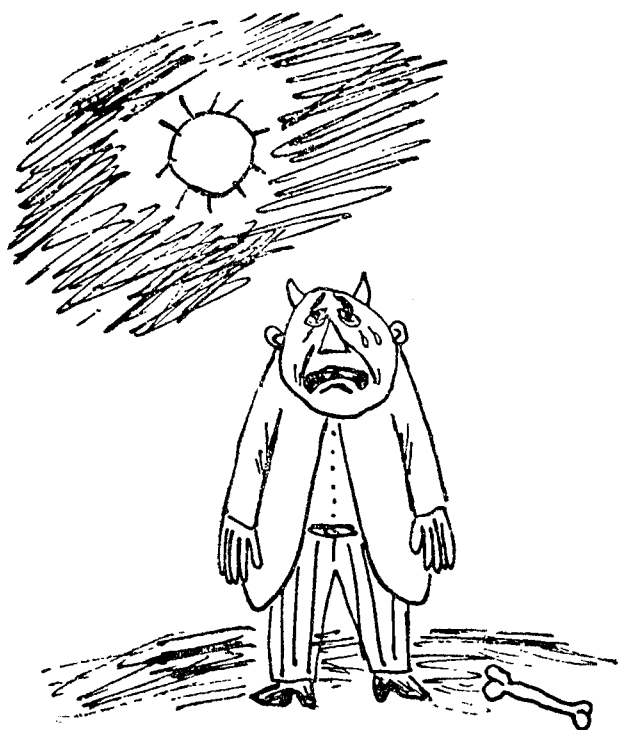
چنین عصری آغاز شده ولی نه آنطور که تو فکر می کردی. در گوشه دورافتاده ای در ایالات متحده، نه در جهنم تو.

رفتن یا نرفتن به جنگ تنها به تو مربوط است. تنها این موضوع مطرح است که تو برای زندگی کار می کنی نه برای مرگ : و تمام آدمکهای روی زمین از لحاظ خوبی و بدی به تو شباهت دارد .

يك روزی ، دیر یا زود (باز اینهم تنها به تو ارتباط دارند) از «زنده باد» گفتن دست می کشی، دیگر مزرعات را برای این نمی کاری که گندمت را از بین ببرند، در کارخانه ات کار نمی کنی که آن راهدف گلوله توپ قرار دهند . دیر یا زود، از کار کردن برای مرگ امتناع خواهی ورزید و تنها برای زندگی کار خواهی کرد.

«آیا لازم است که دست به يك اعتصاب عمومی بزنی؟»

من نمی دانم تو چه باید و چه نباید بکنی. اعتصاب عمومی وسیله بدی است، زیرا تو خود را در برابر سرزنش شروع کشتن زن و فرزندان خودت از گرسنگی قرار می دهی . با اعتصاب کردن نمی توانی ثابت کنی که نسبت به مقدرات جامعه احساس مسئولیت می کنی. اگر اعتصاب کنی، آدمك کار نمی کنی . و حال آنکه گفتم که يك روزی تو برای زندگی کار خواهی کرد نگفتم که اعتصاب خواهی کرد . پس برای کارت موقعی اعتصاب کن که «اعتصاب» را لازم بدانی . اعتصاب کن ضمن این که برای خودت ، برای فرزندان ، زنت ، معشوق ، جامعه ات، محصولات، مزرعات... کار می کنی. به آنها بگو که وقت



مگر نه این که من هیچم ؟

جنگ کردن نداری، کارهای بهتری داری! نزدیک هر شهر روی زمین کمربندی تهیه کن که از حصارهایی احاطه شده باشد که پشت این حصارها سیاستمداران و مارشالها مجبور بشوند به ضرب اسلحه خودشان را از پا در آورند! این آن کاری است که تو باید بکنی، آدمک، اگر میل نداری که باز هم «زنده باد» بگویی، اگر دیگر فکر نمی کنی که عقیده شخصی نداری.

همه چیز در اختیار توست، زندگیت، زندگی بچه هایت، چکشت و گوشت. شانه بالا می اندازی، می گویی که من آرمان گرا یا از طرفداران «سرخ» هستم. ارمن می پرسی، آدمک، که چه وقت زندگیت خوش و مطمئن خواهد شد. پاسخ من این است:

زندگیت موقعی خوش و مطمئن خواهد شد که زندگی در نظرت ارزشمندتر از اطمینان باشد، عشق ارزشمندتر از پول، آزادیت ارزشمندتر از «خط حزب» یا عقیده عمومی: وقتی که جو موسیقی بتهوون و باخ جو زندگی تو گردد (چون که فعلا در گوشه گمشده ای از وجود پنهان شده است) وقتی که افکار تو به جای آنکه مخالف احساسات باشد موافق آن گردد، وقتی که به استعداد هایت به موقع پی ببری، وقتی که به موقع متوجه پیشرفتهای زمان بشوی؛ وقتی که به جای سر و کار داشتن با زیانهای سرداران جنگی، با اندیشه های مردان بزرگ سروکار داشته باشی، وقتی که حقوق معلمین بچه هایت بیشتر از حقوق سیاستمداران بشود، وقتی که به عشق میان زن و مرد بیش از قبالة ازدواج اهمیت بدهی؛

وقتی که به موقع متوجه خطاهای استدلال بشوی نه بعد از واقع شدن امر مثل حالا. وقتی که از شنیدن حقیقت کمال رضایت را احساس کنی و از هر نوع فرمالیته بیزار باشی، وقتی که منظور همکاران خارجیت را بدون واسطه سیاستمداران بفهمی وقتی که از تماشای خوشبختی دخترت قلبت مملو از شادی گردد نه مملو از خشم وقتی که تنبیه کردن بچه هایت، روزی که اعضای تناسلیشان را دستمالی کرده اند در نظرت اقدامی عبث جلوه کند، وقتی که قیامه مردم کوچه و بازار نمایانگر آزادی و جنب و جوش باشد نه باز گو کننده غم و بینوایی؛ وقتی که دیگرانواع بشر، در روی زمین باسرینهای بیرون زده و اندامهای تناسلی از کار افتاده گردش نکنند.

تو راهنما می خواهی آدمک، به مشاور احتیاج داری؟ هزاران سال است که نصیحت و راهنمائی می کنند. نصیحتهای خوب یا بد. اگر همواره در بینوایی زندگیت تباه می شود به علت فقدان مشاور و راهنما نیست این از بینوایی و بدبختی خود توست، من می توانم پندهای خوب و مفیدی به او بدهم، ولی با شناختی که از روحیه و موجودیت تو دارم می دانم که قادر نخواهی بود به نفع عامه آنها را به مورد اجرا بگذاری.

فرض کنیم من به تو توصیه کنم هر نوع سیاست را مشخص کنی و به جای آن تماسهای برادرانه، حرفه ای و شخصی را بین کفاشها، نجارها، آهنگرها، مکانیکچها، تکنیسینها، پزشکها، مربیها، نویسندوها

روزنامه‌نگارها، مدیرها، معدنچیه‌ها، اجاره‌دارهای انگلیس، آلمان، برزیل، فلسطین، عربستان، ترکیه، اسکاندیناوی، تبت، اندونزی و غیره را معمول داری، همه کفاهای دنیا را موظف سازی که برای چینی‌های کوچولو کفش تهیه کنند، از معدنچیه‌ها بخواهی که برای همه مردم دنیا وسیله گرم کردن فراهم سازند، مربیان مراقب باشند که نوزادان درهمه دنیا از بی‌بنیگی و بیماری‌های روانی در امان بمانند و غیره، اگر بامشکلات روزمره دست به گریبان بودی، آدمک چه می‌کردی؟

ایرادهای زیر را به‌من گرفتی. شاید هم به وسیله نماینده حزبت، کلیسایت، دولت یا سندیکایت (اگر به جرم «سرخ» بودن به زندانم نمی‌انداختی) متن این ایرادها را به‌من ابلاغ می‌کردی:

«من که باشم که تماسهای ناشی از کار و فعالیت اجتماعی را جانشین سیاست کنم؟»

یا: «ما نمی‌توانیم تفاوتهای ملی را از تغییرات اقتصادی و فرهنگی حذف کنیم»

یا: «مگر لازم است که ما با فاشیستهای آلمانی یا ژاپنی، با کمونیستهای روسی یا سرمایه‌داران آمریکایی هم‌روزی بشویم؟»
یا: «در درجه اول من به حزب روسی، آلمانی، آمریکایی، انگلیسی، اسرائیلی یا عربیم مربوطم.»

یا: «من برای سر و سامان بخشیدن به زندگی خصوصیم برای به توافق رسیدن با صنف خیاطها به اندازه کافی دچار زحمت هستم.»

بهتر است که شخص دیگری به خیاطهای ملتهای دیگر پردازد!»

یا : « گوش به حرف این سرمایه‌دار ، بلشویک ، فاشیست ، تروتسکیست ، انترناسیونالیست ، سکسونالیست ، یهودی ، بیگانه ، روشنفکر ، خیالپرداز ، آرمان‌گرا ، عوام‌فریب ، دیوانه ، فردگرا ، هرج و مرج طلب‌ندهید. مگر شما از اینکه آمریکایی ، روسی ، آلمانی ، انگلیسی یا یهودی هستید به خود نمی‌بالید؟ »

بدون کوچکترین شکی تو به این وسیله‌ها متوسل خواهی شد تا از قبول مسئولیت در مورد تماسهای انسانها شانه خالی کنی.

«مگر نه اینکه من هیچم؟ تو هر دشنام و هر توهینی را در حق من روا داشتی ! من دارم جون می‌کنم ، زن و بچه‌هایم را غذا می‌دهم ، زندگی آراسته و منظمی دارم و به میهنم خدمت می‌کنم. شاید این قدرها هم که تو می‌گویی بد نباشم!»

من اطمینان دارم که تو موجود شرافتمندی هستی ، کارمی‌کنی ، جدی هستی ، از لحاظ کار کردن به يك زن بورعسل یا يك مورچه شباهت داری ، تنها کار من این بود که جنبه آدمك بودن تو را آشکار ساختم ، چیزی که هزاران سال است زندگی تو را تباه کرده . وقتی که تو كوچك و بینوا نیستی ، بزرگی آدمك . بزرگی تو تنها امیدی که برای ما باقی می‌ماند. وقتی که عاشقانه به کار می‌پردازی ، بزرگی ، آدمك ، وقتی که با تمام وجودت به مجسمه سازی ، مهندسی ، نقاشی ، دکوراسیون و فعالیتهای کشاورزی مشغول می‌شوی . بزرگی وقتی که لذت را در

تماشای آسمان آبی ، بزکوهی ، شبنم صبحگاهی ، موسیقی ، رقص جستجو می کنی وقتی که رشد فرزندان را به دیده تحسین می نگری از تماشای جسم زیبای زن یسا شوهرت حفظ می بری ؛ وقتی که برای مطالعه ستارگان پشت دوربین قرار می گیری ، وقتی که در کتابخانه نوشته زنان و مردان دیگر را در باره زندگی مطالعه می کنی . بزرگی وقتی که به عنوان پدر بزرگ ، نوهات را روی زانوانت خواب می کنی و از زمانهای گذشته برایش حرف می زنی ، وقتی که آینده نامعلوم را با اعتماد و پژوهشی کودکانه می نگری . زنك ، تو بزرگی هنگامی که به عنوان مادری جوان برای نوزادت لالایی می خوانی ، هنگامی که با چشمان پر از اشك ، در اعماق قلبت ، برای آینده اش آرزوی سعادت می کنی ، وقتی که این آینده را ، روز به روز ، سال به سال در فرزندت بنا می نهی .

تو بزرگی ، مردك ، وقتی که تصنیفهای قدیمی عامیانه را می خوانی ، وقتی که با زمزمه آکوردئون می رقصی ، زیرا تصنیفهای عامیانه آرام کننده و نشاط انگیزند و در تمام دنیا آهنگشان یکیست . تو بزرگی وقتی که به دوستت می گویی :

«از بخت خود سپاسگزارم که به من اجازه داد بدون لکه ننگ ، بدون حرص و آرز ، شاهد بزرگ شدن بچه هایم باشم ، از به حرف آمدنشان ، حرکاتشان ، گردش کردنشان ، بازیهایشان ، سؤالهایشان ، خنده ها و عقهایشان لذت ببرم . از بختم سپاسگزارم که به من حساسیت بخشید تا به وسیله آن از بهار ، از نسیم ، از زمزمه جویبار پشت خانه ام ، از آواز پرندگان جنگل لذت ببرم . از آن متشکرم که در وراجیهای همسایگان

بدجنس شرکت نکردم، توانستم شريك رقصم را در آغوش بگیرم و در
جسمش جریان زندگی را حس کنم، در این اوقات پریشان، جهت و معنای
عمیق هستیم را از دست ندادم. زیرا همواره این ندا را در اعماق وجودم
شنیده‌ام که به من می‌گفت: چیزی که به حساب می‌آید این است که
آدم زندگی خوب و خوشی داشته باشد. به دنبال ندای دلت باش،
حتی اگر مجبور باشی راحت را با مردمان کم جرئت جدا کنی. از
خشونت و مرارت پرهیز کن حتی اگر گاهی زندگی تو را زجر بدهد!
و هنگامی که در سکوت غروب، بعد از يك روز کار، با زن و فرزندم
روی چمن حلو خانه‌ام می‌نشینم و نفس طبیعت را احساس می‌کنم،
نعمه آینده را به‌گوش می‌شنوم: «تنگ در آغوش هم‌آئید، آدمیان،
من تمامی دنیا را می‌بوسم!» آن وقت با اشتیاق فراوان این میل در دلم
قوت می‌گیرد که این زندگی بتواند حقوقش را ارج بخشد، زورگویان
و کمرویان را که توپ را به‌صدا در می‌آورند هدایت و ارشاد کند. اگر
آنها توپ را به‌صدا در می‌آورند، علتش این است که زندگی از کنار آنها
گذشته و پسر را در آغوش می‌گیرم که از من می‌پرسد: «پدر، خورشید
غروب کرد. اون کجا رفت؟ آیا دوباره برمی‌گردد؟» و من در جوابش
می‌گویم: بله، پسر، به‌زودی برای گرم کردن مادوباره طلوع می‌کند!»
بدین ترتیب، آدمک، گفتگوی من به پایان می‌رسد. می‌توانستم
تاابد به آن ادامه بدهم. ولی اگر گفته‌هایم را بادقت و صداقت خوانده
باشی، اینرا هم فهمیده‌ای که در چه زمینه‌هایی آدمکی بیش نیستی،

حتی اگر من این زمینه‌ها را مشخص نکردم. زیرا اعمال و اندیشه‌های
محقرانه تو همه‌جا نمایانگر یکنوع روحیه است.

بدی که تو در حق من کردی یا خواهی کرد هر آنچه باشد، اعم
از این که به عنوان نابغه از من یاد کنی یا در گوشه دارالمجانین محبوسم
کنی اعم از این که به عنوان ناجیت ستایشم کنی، یا مثل جاسوس
به دارم بیاویزی، دیر یا زود ضرورت به تو خواهد آموخت که من
قوانین زندگی را کشف کردم و وسیله‌ای به دست تو دادم که با آن بتوانی
زندگیت را به طریقی آگاهانه هدایت کنی همان طور که تا به حال
توانسته‌ای فقط ماشین‌هایت را هدایت کنی. من مهندس باوفای ارگانایسم
تو بودم. نوه‌های تو رد پای مرا دقیقاً دنبال خواهند کرد و مهندسین
خوبی برای طبیعت آدمی خواهند شد. من وسعت قلمرو زنده بودن
را بر تو فاش ساختم و طبیعت جهانی‌ت را آشکار نمودم. پاداش بزرگ
من همین است.

زورگویان و ستمگران، آدم‌های حقیر موزی و بدگویان، حشرات
(géotrupes) و گرگ‌های آمریکا به سرنوشتی که یک حکیم برای آنها
پیشگیری کرده است دچار خواهند آمد :

من بذر گفتارهای مقدسی را

در جهان کاشتم

آنگاه که درخت نخل پژمرده گردد

و صخره درهم شکند.

وبادشاهان قدرتمند

همانند برگهای خزان از صحنه بیرون بروند.

هزاران کشتی، گفته‌های مرا از میان توفان با خود خواهند برد

چرا که گفته‌های من جاودانه است.

Telegram @eat_book

Telegram @eat_book

۳۳۰ ریال